بچہ کار آیدت زگل طبقے
از گلستان من ببر ورقے
گلستان با تصاویر
گل ہمین پنجروز و شش باشد
وین گلستان ہمیشہ خوش باشد
مطبوع مطبع منشی نولکشور لکھنو

بیمن چمن آرائی کن فکان رنگین فرمای گل و ریحان
درین روزگار بہارین گلدستۂ تازہ مضامین یعنی مرقع پرچہرگان عمدۂ مطالب دلپذیر نسخۂ
گلستان با تحشیہ
از نتائج افکار قدوۃ الابرار مہر سپہر اعجاز طرازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
در مطبع منشی نول کشور خندہ گرد شمیم گریبان اہل جہان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عزّ وجل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممدِ حیاتست و چون بر می آید مفرِّح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که بر آید — کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اِعملوا آلَ داودَ شُکراً وَقلیلٌ مِن عبادیَ الشکور

قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش — عذر بدرگاهِ خدا آورد

ورنه سزاوارِ خداوندیش — کس نتواند که بجا آورد

باران رحمتِ بیحسابش همه را رسیده و خوانِ نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموسِ بندگان بگناهِ فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد

قطعه

ای کریمی که از خزانهٔ غیب — گبر و ترسا وظیفه خورداری

دوستان را کجا کنی محروم — تو که با دشمنان نظر داری

فرّاشِ بادِ صبا را گفته تا فرشِ زمردین بگسترد و دایهٔ ابرِ بهاری را فرموده تا بناتِ نبات را در مهدِ زمین بپرورد و درختان را بخلعتِ نوروزی قبای استبرق در بر گرفته و اطفالِ شاخ را بقدومِ موسمِ ربیع کلاهِ شکوفه بر سر نهاده

عصارهٔ نحلی بقدرت او شهد فائق شده و تخم خرمائی بتربیت او نخل باسق گشته قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند	تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کائنات مفخر موجودات رحمت عالمیان صفوت آدمیان تتمه دور زمان بیت

شفیعٌ مطاعٌ نبیٌّ کریم	قسیمٌ جسیمٌ نسیمٌ وسیم	بیت بلغ العلیٰ بکماله
کشف الدجیٰ بجماله	حسنت جمیع خصاله	صلّوا علیه و آله بیت

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان	چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند جل و علا بردارد ایزد تعالی در و نظر نکند بازش بخواند بار دیگر اعراض فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی ولیس له غیری دعوتش را اجابت کردم و امیدش برآوردم که از بسیاری دعا و گریه بنده همی شرم دارم بیت

کرم بین و لطف خداوندگار	گنه بنده کردست و او شرمسار	عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت

معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه

گر کسی وصف او زمن پرسد	بیدل از بی نشان چه گوید باز	عاشقان کشتگان معشوقند
برنیاید ز کشتگان آواز	یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه	

مستغرق شده حالی که ازان معاملت باز آمد یکی از اصحاب گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی

پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز	کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند	کان را که خبر شد خبرش باز نیامد قطعه
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم	وز هرچه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر	ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته
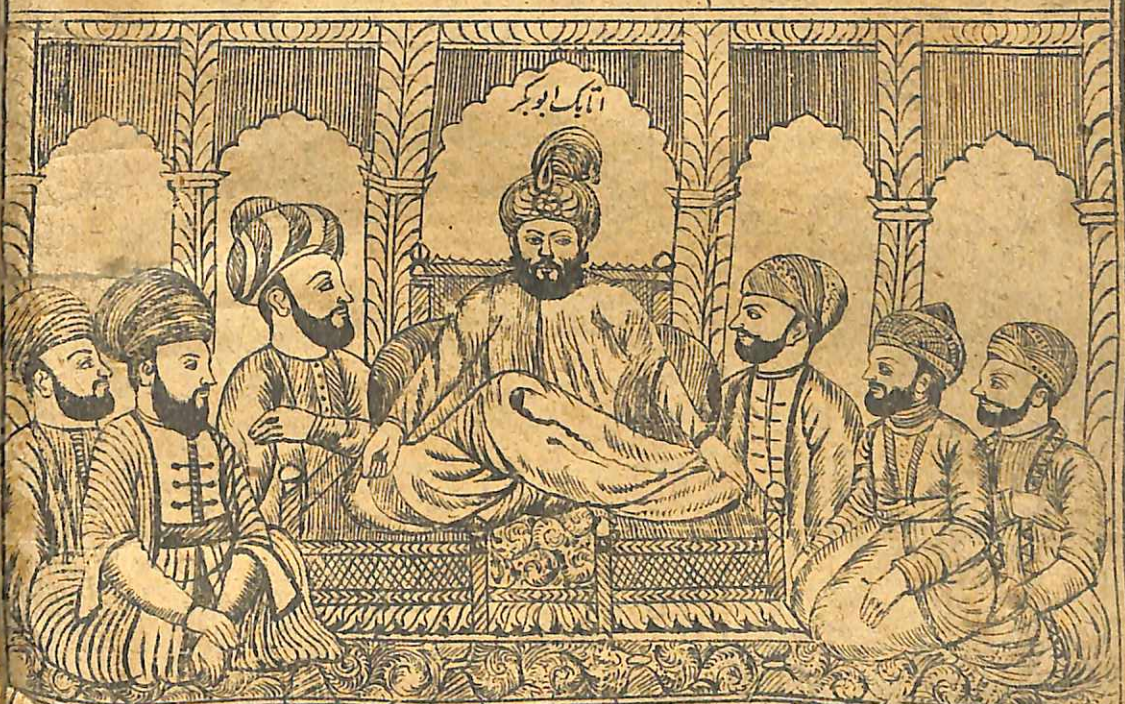
ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دائرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله تعالی

سایهٔ خدای بزر

فِی اَرْضِہٖ رَبِّ اَرْضَ عَنْہُ وَاَرْضِہٖ بعین عنایت نظر کردہ است و تحسین بلیغ فرمودہ ارادت صادق نمودہ لاجرم کافۂ انام از خواص و عوام بمحبت او گرائیدہ اند کہ اَلنَّاسُ عَلٰی دِیْنِ مُلُوْکِھِمْ رباعی

زانگہ کہ ترا بر من مسکین نظر ست
آثارم از آفتاب مشہور تر ست
گر خود ہمہ عیبہا بدین بندہ در ست
ہر عیب کہ سلطان بپسندد ہنر ست

قطعہ
گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم کہ مشکی یا عبیری
کہ از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال ہمنشین در من اثر کرد
وگرنہ من ہمان خاکم کہ ہستم

اَللّٰھُمَّ مَتِّعِ الْمُسْلِمِیْنَ بِطُوْلِ حَیَاتِہٖ وَضَاعِفْ ثَوَابَ جَمِیْلِہٖ وَحَسَنَاتِہٖ وَارْفَعْ دَرَجَ اَوِدَّائِہٖ وَوُلَاتِہٖ وَدَمِّرْ عَلٰی اَعْدَائِہٖ وَشُنَاتِہٖ بِمَا تُلِیَ فِی الْقُرْاٰنِ مِنْ اٰیَاتِہٖ وَاٰمِنْ بَلَدَہٗ یَا رَبِّ وَاحْفَظْ وَلَدَہٗ قطعہ

لَقَدْ سَعِدَ الدُّنْیَا بِہٖ دَامَ سَعْدُہٗ
وَاَیَّدَہُ الْمَوْلٰی بِاَلْوِیَۃِ النَّصْرِ
کَذَالِکَ تَنْشَا لِیْنَۃٌ ھُوَ عِرْقُھَا
وَحُسْنُ نَبَاتِ الْاَرْضِ مِنْ کَرَمِ الْبَذْرِ

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و بهمت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست / تا بر سرش بود چو توای سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک / مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر / بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس / چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یک شب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ خارهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی / چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت / کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل / باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی / وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار
مادهٔ عیش آدمی شکمست / تا بتدریج میرود چه غمست
گر ببندد چنانکه نگشاید / گر دل از عمر بر کند شاید
در کشاید چنانکه نتوان بست / گو بشو از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف و سرکش / چند روزی بوند باهم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب

جان شیرین آید از قالب	لاجرم مرد عارف کامل	ننهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی بباید مرد	خنک آنکس که گوی نیکی برد	برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست	عمر برفست و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهیدست رفته در بازار	ترسمت پر نیاوری دستار	هر که مزروع خود خورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید	پند سعدی بگوش دل بشنو	ره چنین ست مرد باش و برو

بعد از تامل مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ۞ به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشین من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکان گفتار هست ۞ بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد ۞ بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت
عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مجانبت پیش گیر گفتا
بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت
مالوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهل ست و کفارت یمین سهل خلاف
راه صوابست و عکس رای اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام قطعه

زبان در دهان خردمند چیست	کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی	که جوهر فروش ست یا پیلور قطعه
اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست	بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقل ست دم فرو بستن	بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثه بگردانیدن مروت ندانستم

که یار موافق بود و محب صادق بیت	چو جنگ آوری با کسی برستیز
که ازوی گزیرت بود یا گریز	بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان

بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده قطعه

اول اردی بهشت ماه جلالی	بلبل گوینده بر منابر قضبان
برگل سرخ از نم افتاده لآلی	همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان
دلکش و درهم گفتی که خردهٔ مینا برخاکش ریخته است و عقد ثریا از تاکش آویخته قطعه

روضة ماء نهرها سلسال	دوحة سجع طیرها موزون	آن پر از لاله‌های رنگارنگ
وین پر از میوه‌های گوناگون	باد در سایهٔ درختانش	گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ [illegible] کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را به طیش خریف مبدل نکند نظم

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی

فصلے دو همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت
در لباسے کہ متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید فی الجملہ ہنوز از
گلستان بقیتے ماندہ بود کہ کتاب گلستان تمام شد واللہ اعلم واحکم بالصواب

ذکر پادشاہزادہ جہان سعد بن ابی بکر بن سعد نور اللہ قبرہ

و تمام آنگہ شود بحقیقت کہ پسندیدہ آید در بارگاہ جہان پناہ سایہ کردگار پر تو لطف
پروردگار و ذخر زمان و کہف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولۃ
القاہرۃ سراج الملۃ الباہرۃ جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم
شہنشاہ المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر
وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام اللہ اقبالہما
وضاعف اجلالہما وجعل الی کل خیر مآلہما بکرشمہ لطف خداوندی مطالعہ فرماید

قطعه گر التفات خداوندیش بیارآید	نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال درنکشد	ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش	بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق ست و مجموع مکارم اخلاق شعر

هر که در سایهٔ عنایت اوست	گنهش طاعت ست و دشمن دوست

بر هر یک از سائر بندگان و حواشی خدمتی متعین ست که اگر در ادای برخی از ان تهاون و تکاسل
روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر بران طائفهٔ درویشان که شکر نعمت
بزرگان واجب ست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در حد غیبت اولی تر
است که در حضور این بتصنع نزدیک ست و آن از تکلف دور باجابت مقرون باد قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی — تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض ست گر لطف جهان آفرین — خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست — کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کند ور نکند اهل فضل — حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آن ست که طائفهٔ
از حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند بآخر جزین عیبش ندانستند که در سخن گفتن (نشستن مرادست)

بطیست یعنی درنگ بسیار همیکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخنے کند بزرجمهر بشنید وگفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم

سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بے تامل بگفتار دم
نکو گوی گر دیر گوئی چه غم

بیندیش وانگه برآور نفس
وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهترست از دواب
دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف درنظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل ست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بردامن کوه الوند پست نماید مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد
خویشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده ست و آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه وانگهی گفتار
پای پیش آمدست و پس دیوار

نخلبندم ولی نه در بستان
شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی

گفت از نابینایان که تا جای نه بینند پای نه نهند قدم الخروج قبل الولوج مصـ

مروت نباشد که انگه زن کن قطعه	
چه زند پیش باز روئین چنگ	گرچه شاطر بود خروس بجنگ
لیک موش ست در مصاف پلنگ	گربه شیرست در گرفتن موش

اما باعتماد وسعت که چشم از عوائب زیر دستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بروخرج موجب تصنیف کتاب این بود وبالله التوفیق قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب	زما هر ذره خاک افتاده جائی
غرض نقشیست کز ما یاد ماند	که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت	کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید تا برین روضه غنا و حدیقه غلبا را چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم در فوائد خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت و حکمت مثنوی

دران مدت که ما را وقت خوش بود	زهجرت ششصد و پنجاه و شش بود ۶۵۶
مراد ما نصیحت بود و گفتیم	حوالت با خدا کردیم و رفتیم

نکوهیدن ... خردمندان ... پیش دادن ... بلطف خداوندان ... بصواب است ... بطور دادن ... اجرع ... (حاشیه)

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت ۱- پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی بزبانیکه داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل آرد بگوید

بیت وقت ضرورت چو نماند گریز	دست بگیرد سر شمشیر تیز شعر
اِذَا یَئِسَ الْاِنْسَانُ طَالَ لِسَانُهٗ	کَسِنَّوْرٍ مَغْلُوْبٍ یَصُوْلُ عَلَی الْکَلْبِ

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همیگوید وَالْکَاظِمِیْنَ الْغَیْظَ وَالْعَافِیْنَ عَنِ النَّاسِ ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت

ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ که وی گفت پسندیده تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند

دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز	شعر هر که شاه آن کند که او گوید

حیف باشد که جز نکو گوید **لطیفه**

برطاق ایوان فریدون نوشته بود **مثنوی**

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت ۲ - یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشم خانه همی گردید و نظر میکرد سائر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگران ست که ملکش با دیگران ست **قطعه**

نعش محمود سبکتگین

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند	کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک	خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده ست نام فرخ نوشیروان بعدل	گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر	زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

حکایت ۳ - ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی
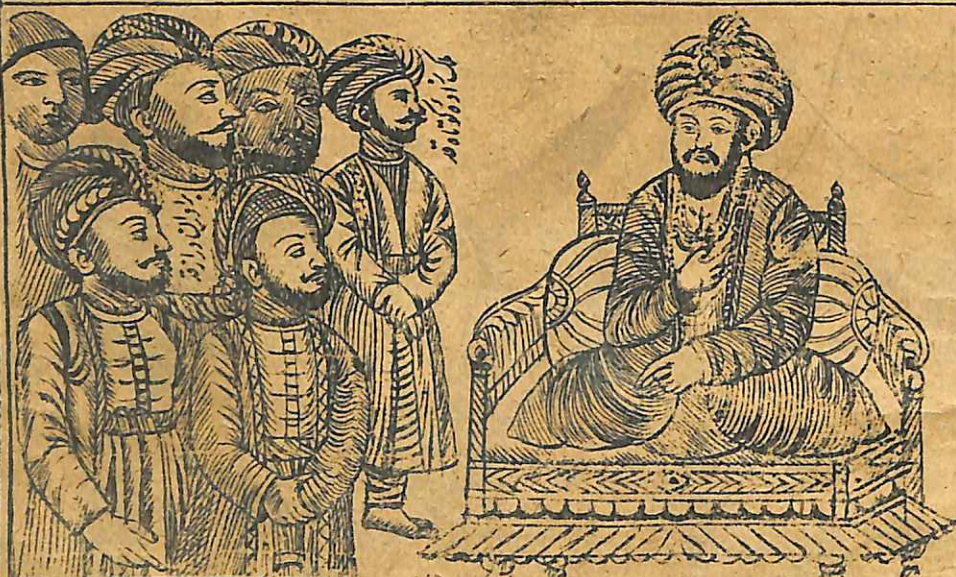
باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر همیکرد پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت کهتر بقیمت بهتر فقره اَلشَّاۃُ نَظِیفَۃٌ وَالْفِیلُ جِیفَۃٌ شعر

اَقَلُّ جِبَالِ الْاَرْضِ طُوْرٌ وَاِنَّہٗ	لَاَعْظَمُ عِنْدَ اللّٰہِ قَدْرًا وَّمَنْزِلًا	قطعه آن شنیدی که لاغر دانا
گفت بارے بابلۂ فربه	اسپ تازی اگر ضعیف بود	همچنان از طویله خر به
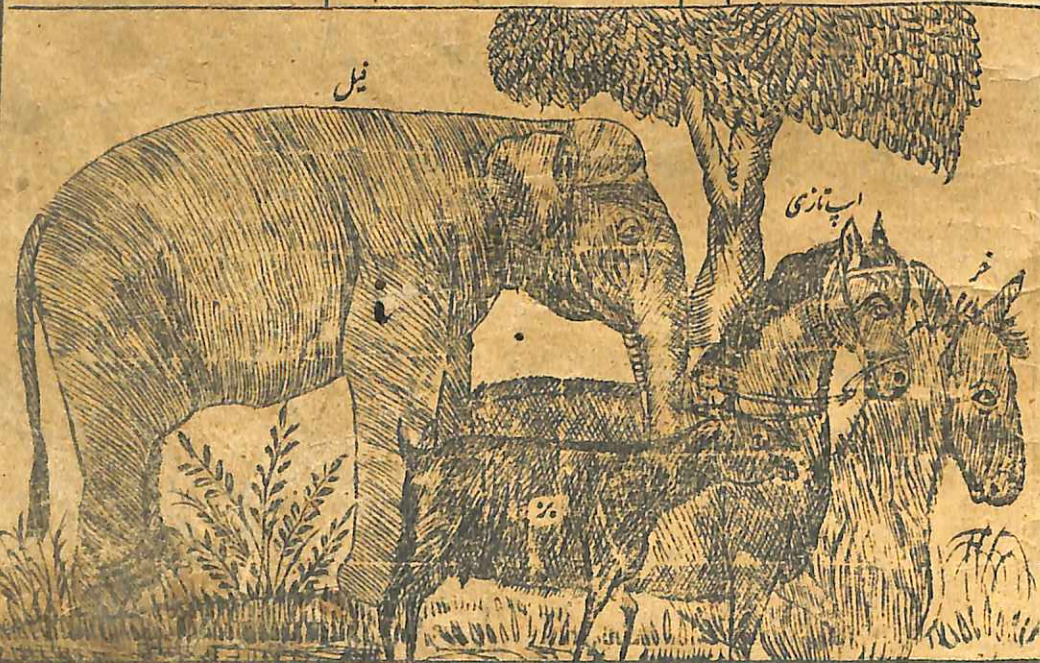
پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست	شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را دران مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که بمیدان درآمد آن پسر بود و گفت قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من	آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند	روز میدان و آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری رابکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود	تا درشتی هنر نپنداری

اسپ لاغر میان بکار آید	روز میدان نه گاو پرواری
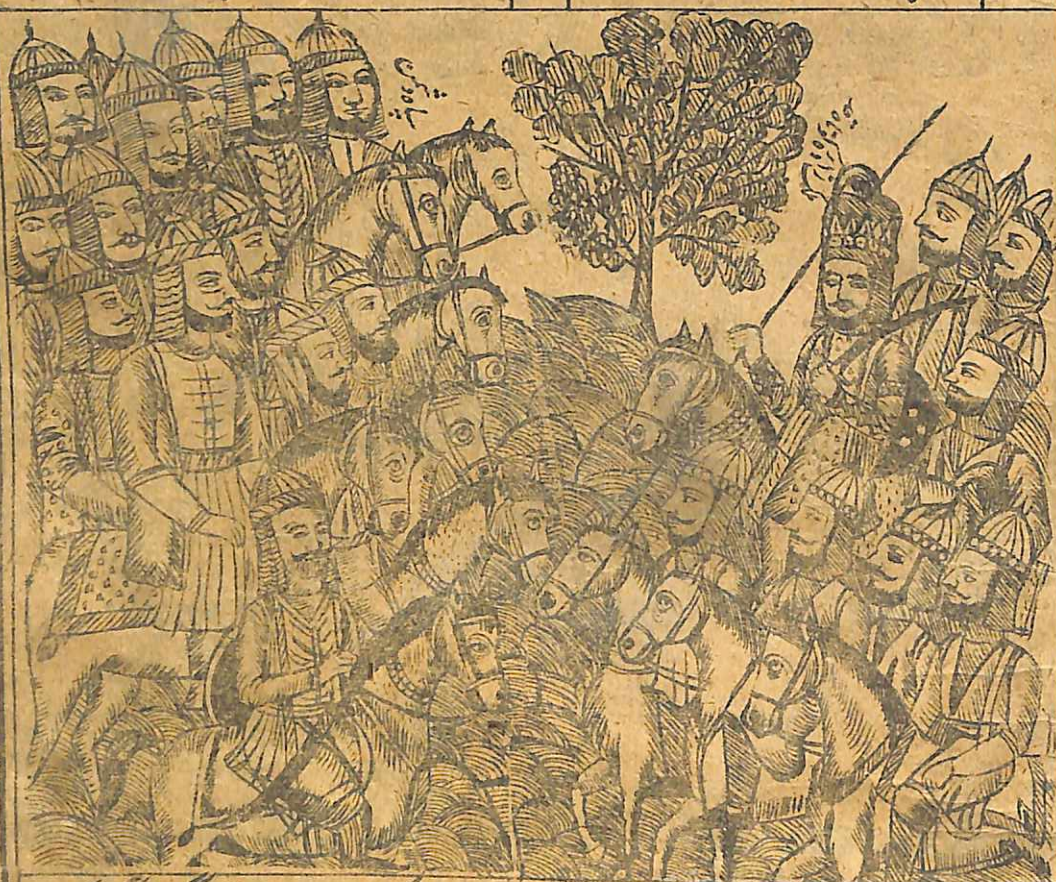
آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند
پسر نعرهٔ بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را
بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم دران روز بر دشمن ظفر یافتند
پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش
کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه
برهم زد پسر بفراست دریافت دست از طعام باز کشید و گفت محالست
که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند شعر

ور هما از جهان شود معدوم	کس نیاید بزیر سایهٔ بوم
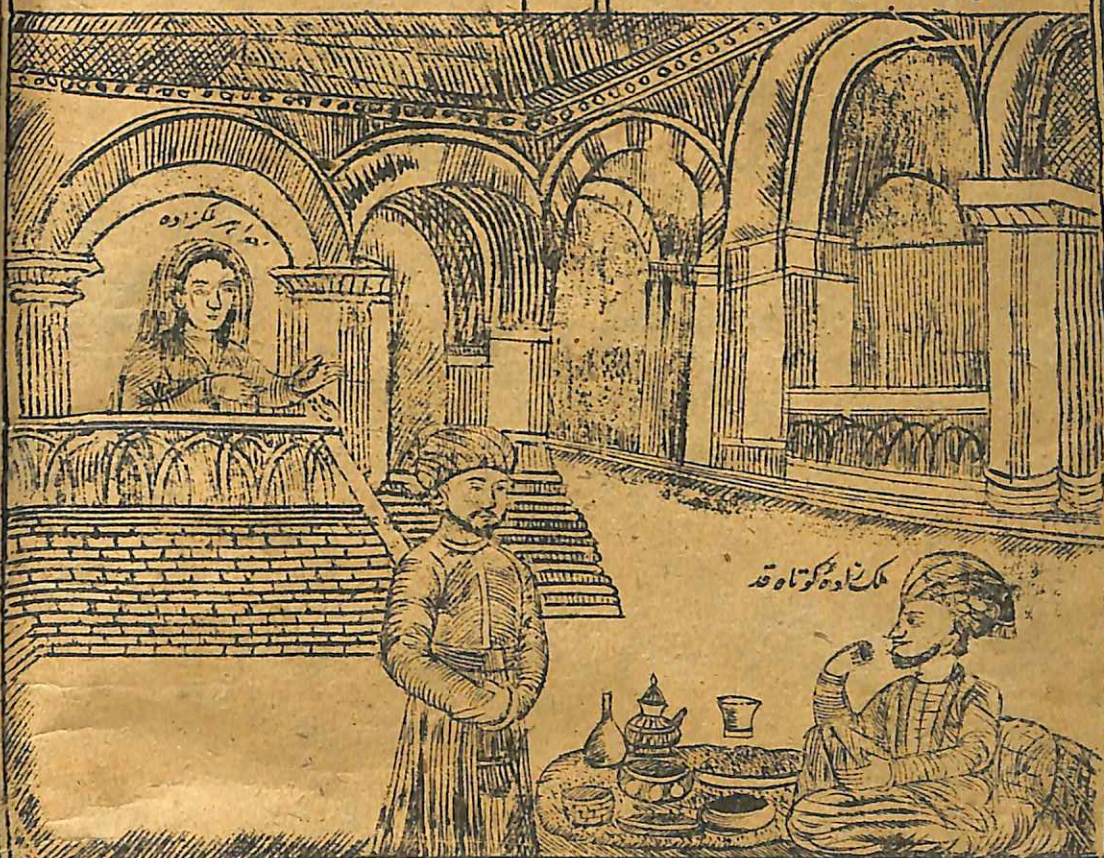
پدر را ازین حال آگھے دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد پس هر یکے را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

بذل درویشان کند نیمے دگر	نیم نانے گر خورد مرد خدای
همچنان در بند اقلیمی دگر	ملک اقلیمی بگیرد پادشاه

حکایت ۴ - طائفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم

آنکه ملاذی منیع از قلۀ کوہی گرفته بودند و ماوای و ملجای خود کرده

مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه ہمبرین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای	به نیروی شخصی برآید زجای
وگر ہمچنان روزگاری ہلی	بگردونش از بیخ برنگسلی
سرچشمه شاید گرفتن به بیل	چو پرشد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بود و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده رابفرستادند تا در شعب جبل پنہان شدند شبانگاہی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بکشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین

دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت شعر

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقا دران میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهی
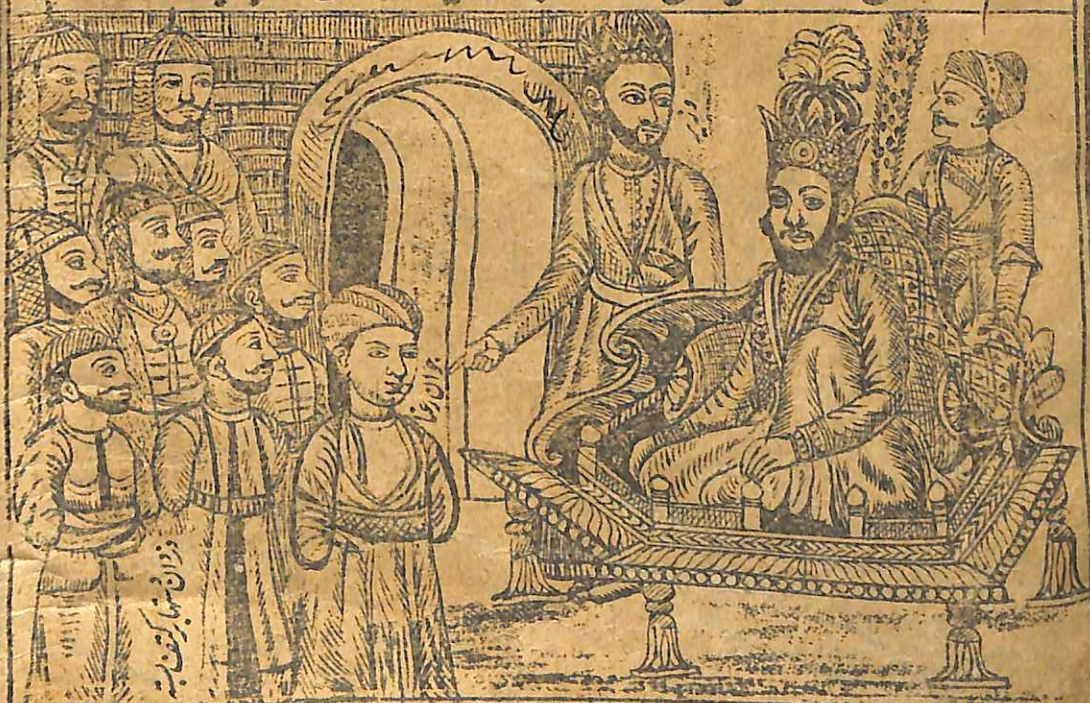
ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست	تربیت نااهل را چون گردگان گنبدست

نسل و بنیاد ایشان منقطع کردن اولی ترست که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش را نگاه داشتن کار خردمندان نیست

قطعه ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید وطوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صواب است و مسئله بیجواب که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طینت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست که به صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیث ست کُلُّ مَوْلُوْدٍ یُوْلَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ وَ اَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهٖ اَوْ یُنَصِّرَانِهٖ اَوْ یُمَجِّسَانِهٖ **قطعه**

پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طائفهٔ از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم **رباعی**

دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سر چشمهٔ خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمهٔ بگفت که تربیت عاقلان درو اثر

گروه است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طائفهٔ اوباش محلت درو پیوستند و عقد موافقت ببستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی	ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست	در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
قطعه زمین شوره سنبل برنیارد	درو تخم عمل ضائع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنان است	که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت ۵ سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا فرد

بالای سرش ز هوشمندی	می تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنے داشت

پادشاه

سرهنگ زاده

وخردمندان گفته اند توانگری بدل است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بے فائده نمودند

مصرعه دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست	ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق

تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسودان که راضی نمی شوند الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باقی باد قطعه

توانم اینکه نیازارم اندرون کسے	حسود را چه کنم کوز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست | که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست قطعه

شوربختان بآرزو خواهند | مقبلان را زوال نعمت وجاه | گر نبیند بروز شپره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه | راست خواهی هزار چشم چنان | کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت ۶ - یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود وجور واذیت آغاز تا بجائی که خلق از مکائد ظلمش بجهان برفتند واز کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت وخزینه تهی ماند ودشمنان طمع کردند وزور آوردند قطعه

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد | گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود | لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه می خواندند در زوال مملکت ضحاک وعهد فریدون

وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج وملک وحشم نداشت چگونه مملکت

برو مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی بر و بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری فرد

همان به که لشکر بجان پروری | که سلطان به لشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا بدو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی | که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فگند | پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی از سخنش درهم کشید و بزندان فرستاد و بسی بر نیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول این بجان رسیده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این برفت و بر آنان مقرر شد
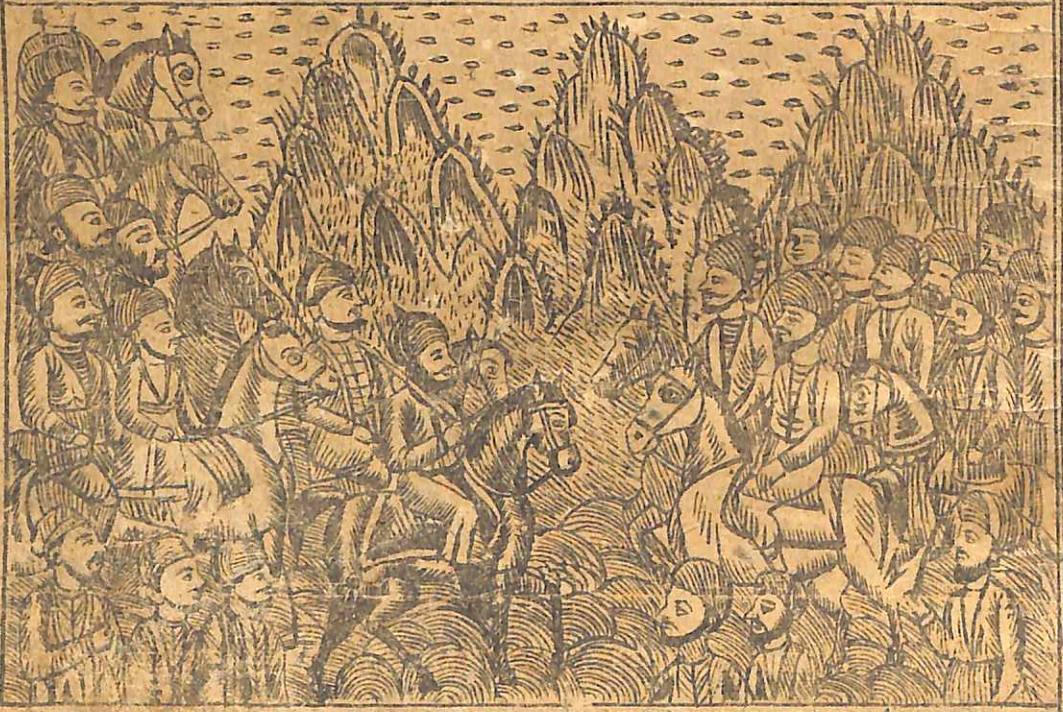
مثنوی
پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

فرد
غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار

حکایت ۷ — پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک را تحمل امثال این صورت نه بندد و چاره ندانستند حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد ازان پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت

چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

قطعه ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق من ست آنکه بنزدیک تو زشت ست

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت ست

شعر فرق ست میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت ۸ــ یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بکشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد وگفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت قطعه

در این امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم ست از درم فراز آید

امید بسته بر آمد ولی چه فائده زانکه
امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید

بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما (عاجز ۱۲) حذر بکنید

حکایت ۹ ـ هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکران ست و عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

قطعه

ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم	وگر با چنو صد بر آئی بجنگ
ازان مار بر پای راعی زند	که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نه بینی که چون گربه عاجز شود	بر آرد به چنگال چشم پلنگ
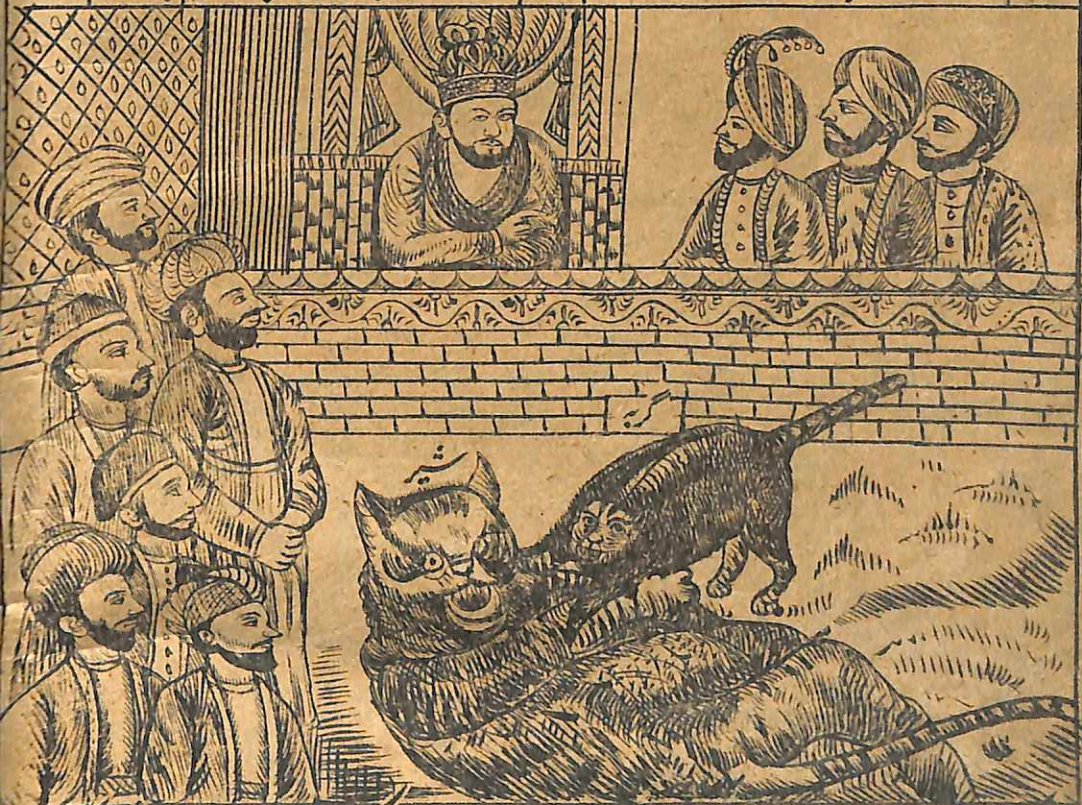
حکایت ۱۰ ـ بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود در آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست خود

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند | و آنانکه غنی ترند محتاج ترند
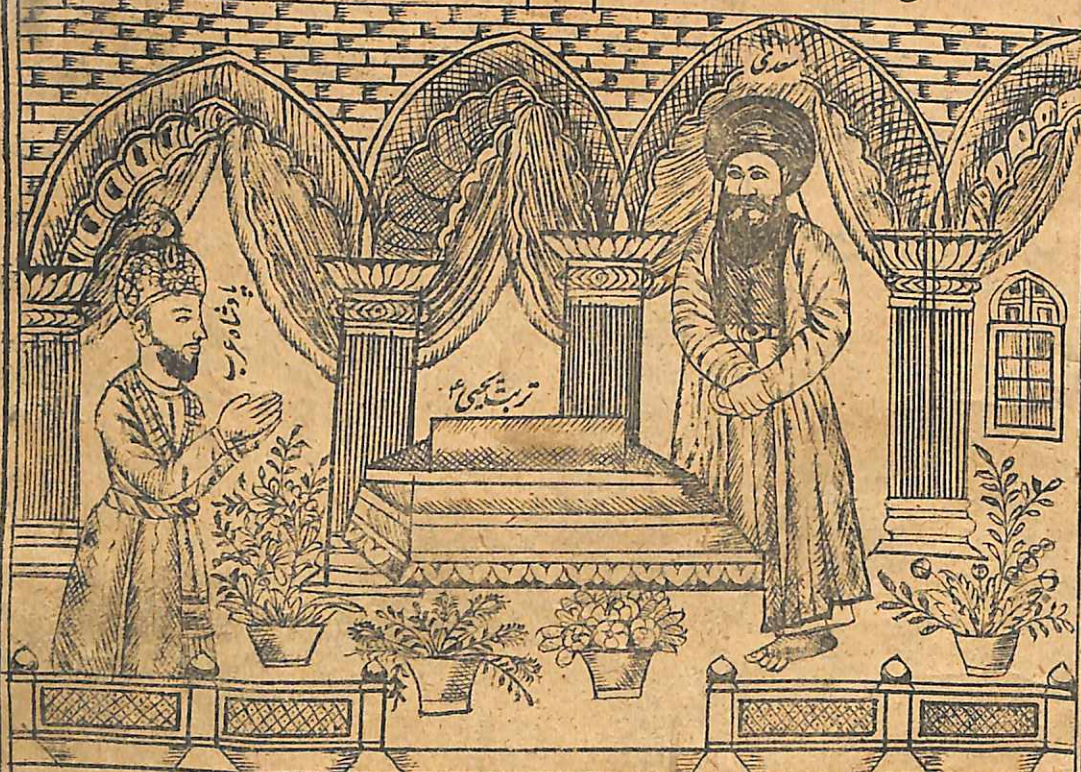
انگاه مرا گفت ازانجا که همت درویشان است و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی نظم

بباز وان توانا و قوتِ سرِ دست	خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نه بخشاید	که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر انکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت	دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
زگوش پنبه برون آر و داد خلق بده	وگر تو مے ندهی داد روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند | که در آفرینش زیک جوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار | دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بیغمی | نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت ۱۱ — درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان را مثنوی

ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری

حکایت ۱۲ — یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که کدام عبادت فاضل‌ترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یکنفس خلق را نیازاری قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه‌ست خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست
آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت ۱۳ ـ یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست	کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما خفته بود گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست	گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
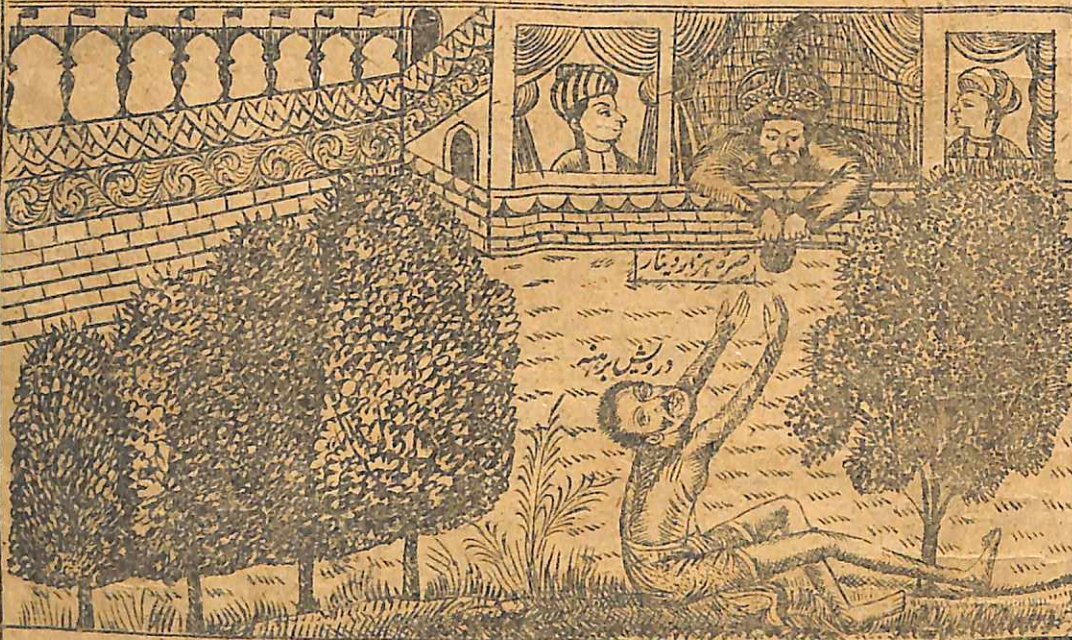
ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن برون کرد و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیاده شد و خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس را اندک مدت بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال	نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازو درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه ‌ که هنگام فرصت ندارد نگاه ‌ مجال سخن تا نبینی ز پیش

به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت

الهی کور روز روشن شمع کافوری نهد ‌ زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن نظم

بروی خود در طماع باز نتوان کرد ‌ چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه

کس نه بیند که تشنگان حجاز ‌ برلب آب شور گرد آیند

هرکجا چشمهٔ بود شیرین ‌ مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت ۱۴ یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی

لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند

مثنوی چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ

چه مردی کند در صف کارزار
که دستش تهی باشد و کارزار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دون است و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالها درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

شعر

اِذَا شَبِعَ الْکَمِیُّ یَصُوْلُ بَطْشًا
وَخَاوِی الْبَطْنِ یَبْطِشُ بِالْفِرَارِ
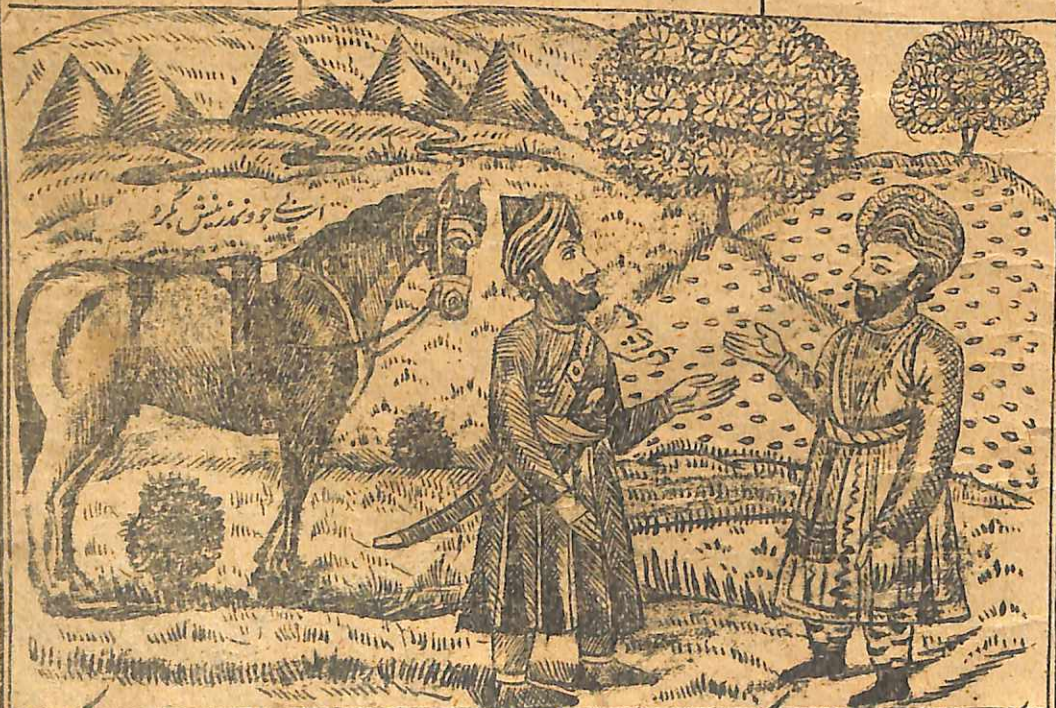
حکایت ۱۵ - یکی از وزرا معزول شده بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت

صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد

ملک بار دگر باو دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی رباعی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت هر آینه مارا خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد فرد

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و طائری نیازارد

حکایت ۱۶ — سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد
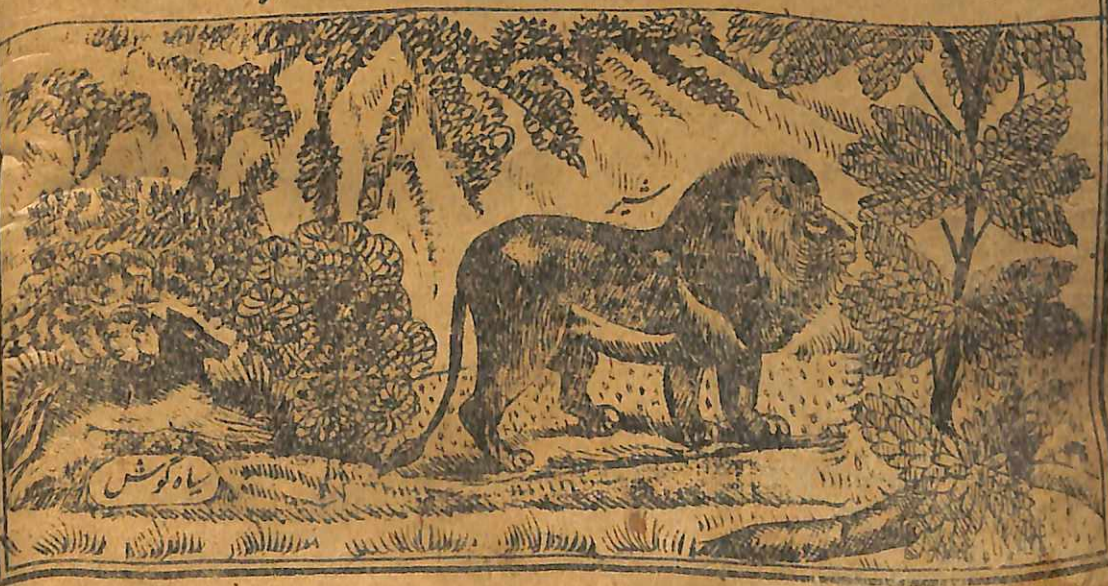
گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی می کنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمار د گفت از بطش وے همچنان ایمن نیستم فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد	چو یکدم اندران افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتے بسلامی بر نجند و گاہے بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمان ست و عیب حکیمان فرد

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار	بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت ۱۷- یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که با قلیمے دیگر نقل کنم تا در هر صورتیکه زندگانے کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست	بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدامی اندیشم که بطعنه در قفاے من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

ببین آن بے حمیت را که هرگز	نخواهد دید روے نیکبختی

زن و فرزند بگذارد بسختی	که آسانی گزیند خویشتن را

و در علم محاسبت چنانکه معلوم ست چیزی دانم اگر بجاه شما شغلی معین شود که
موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم
گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای
خردمندان باشد بدین امید در آن بیم افتادن قطعه

که خراج زمین و باغ بده	کس نیاید بخانهٔ درویش
یا جگربند پیش زاغ بنه	یا به تشویش و غصه راضی شو

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی
نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد فرد

کس ندیدم که گم شد از ره راست	راستی موجب رضای خداست

حکما گویند که چار کس از چار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و

فاسق از غماز و روسپی از محتسب آن را که حساب پاک ست از محاسبه چه باک قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی	که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش برادر مدار از کس باک	زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت ست که موجب مخافت ست گفتا شنیدم که شیر را بسخره میگیرند

گفت ای سفیه ترا با شیر چه مناسبت ست و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که اینهم بچهٔ شیرست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد که تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده شود ترا همچنین فضل ست و دیانت و تقوی و امانت ولیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی در انحالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی فرد

بدریا در منافع بیشمار است	اگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق چون این سخن بشنید بهم بر آمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل و کفایت ست و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند	لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که درمیان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین آمد لطف طبیعتش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش ازان درگذشت و بمرتبه بالا ازان متمکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار	که آب چشمه حیوان درون تاریکیست
شعر الا لا یجارن اخو البلیه	فللرحمن الطاف خفیه فرد
منشین ترش از گردش ایام که صبر	تلخ ست ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا باطائفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یکدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان

گفتم چه حالت ست گفت آن چنان که تو گفتی طائفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند

و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه	ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد زپای	همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم دران نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری قطعه

یا در بهر دو دست کند خاجه بر کنار یا موج روز افکندش مرده بر کنار

ندانستی که بینی بند بر پای	چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش	مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت ۱۸ اتنے چند از روندگان در صحبت من بودند ظاہر ایشان بصلاح آراستہ و یکی را از بزرگان در حق این طائفہ حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرد تا یکے از ایشان حرکتی کرد نہ مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقے کفاف یاران مستخلص کنم آہنگ خدمتش کردم دربانم رہا نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم کہ لطیفان گفتہ اند قطعہ

در میر و وزیر و سلطان را	بے وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب	این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکہ مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم فرد

بگذار کہ بندہ کمینم	تا در صف بندگان نشینم

گفت اللہ اللہ چہ جاے سخن ست
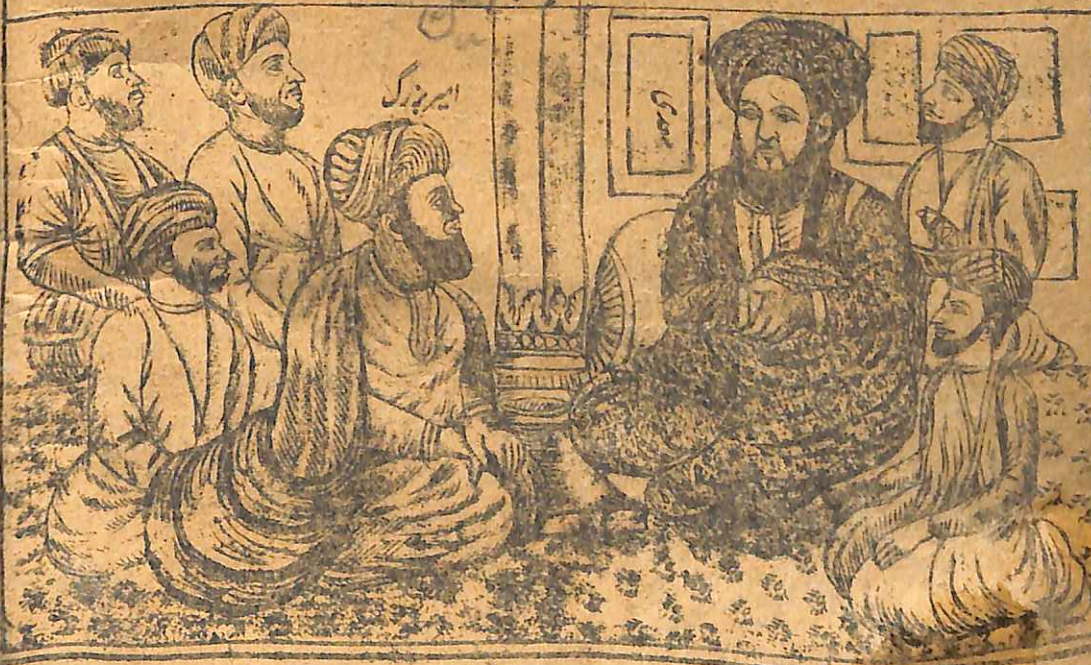
فرد گر بر سر و چشم من نشینی — نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستیم و از هر دری سخن پیوستیم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام — که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای است مسلم بزرگواری و حلم — که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا باز بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید — روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد — که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ۱۹ - ملک زادهٔ گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت
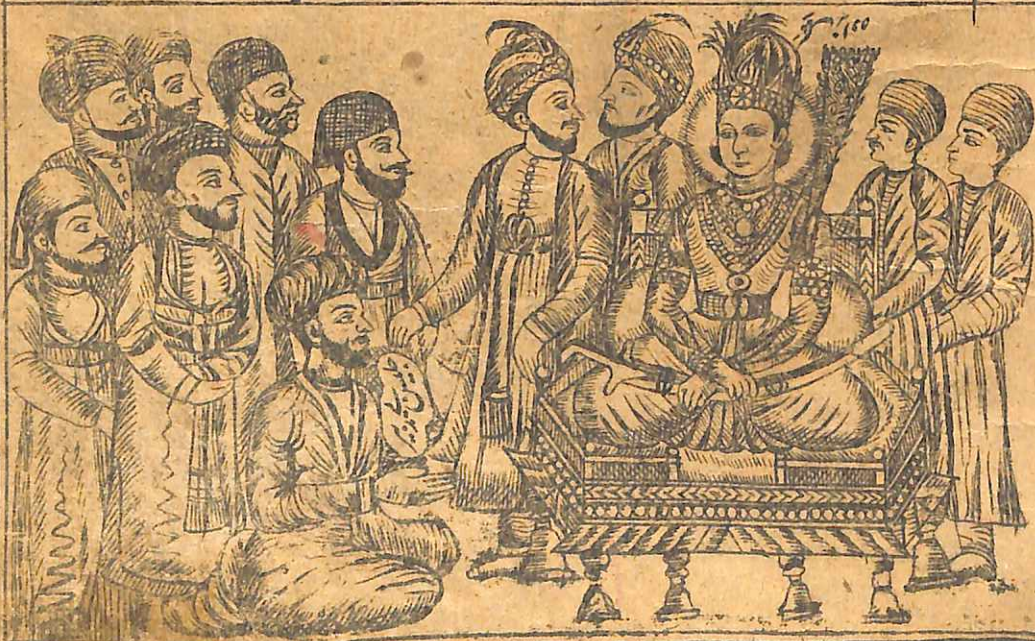
قطعه نیاساید مشام از طبلهٔ عود　　بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن　　که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت در مانی قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش　　رسد هر کدخدائی را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم　　که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت　　نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت ۲۰ - آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب می کردند و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد

نوشیروان گفت بقیت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفت ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی	برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد	زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت ۲۱ - عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را برو برگمارد تا دمار از روزگارش برآرد بیت

آتش سوزان نکند با سپند	آنچه کند دود دل مستمند

سر جملهٔ حیوانات گویند که شیرست و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در

مسکین خر اگرچه بی تمیز است	چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار	به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم به حکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفے از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه

حاصل نشود رضای سلطان	تا خاطر بندگان نجوئے
خواہی کہ خدائے بر تو بخشد	با خلق خدائے کن نکوئے

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت در حال تباه وی تامل کرد و گفت قطعه

نہ ہر کہ قوت بازوے منصبی دارد	بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت	ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
بیت نماند ستمگار بد روزگار	بماند برو لعنت پایدار

حکایت ۲۲ - مردم آزاری را حکایت کنند که سنگے بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانی که ملک را بران لشکری

خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و
این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ ست که در فلان تاریخ
بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم
اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

مثنوی
ناسزائی را که بینی بختیار
عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز
با بدان آن به که کم گیری ستیز

هر که با فولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد

باش تا دستش به بندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت ۲۳ - یکی را از ملوک مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن نکردن اولی
طائفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که

بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن دہقان پسرے را یافتند
بران صورت کہ حکیمان گفتہ بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران
خشنود گردانیدند و قاضی فتوے داد کہ خون یکے از رعیت ریختن سلامت
نفس پادشاہ را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوے آسمان بر آورد و تبسم کرد

ملک پرسید کہ درین حالت چہ جاے خندیدن ست گفت ناز فرزند بر پدر و مادر
باشد و دعوے پیش قاضی برند و داد از پادشاہ خواہند اکنون پدر و مادر بعلت
حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوے داد و سلطان مصالح
خویش اندر ہلاک من مے بیند بجز خداے عز و جل پناہے نمی بینم بیت

پیش کہ بر آورم ز دستت فریاد		ہم پیش تو از دست تو میخواہم داد

سلطان را دل ازین سخن بہم بر آمد و آب در دیدہ بگردانید و گفت ہلاک من

اولے تر که خون چنین طفلے ریختن بگناه سر و چشمش بوسید و در کنار گرفت و
آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید گویند هم دران هفته صحت یافت

قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانے بر لب دریاے نیل

زیر پایت گر بدانے حال مور
همچو حال تست زیر پاے پیل

حکایت ۴۲ - یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را باوے غرضے بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت فرد

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمائے خون من

ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی

وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقۂ گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفگند گناه از منست و قول حکیمان معتبر که گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار	سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن	چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ۲۵ - ملک زوزن را خواجۂ بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقًا از وحرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که ترا	

در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن	سخن آخر بدہان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواہی دہنش شیرین کن	آنچہ خطاب ملک بود از عہدہ بعضی

بیرون آمد و بہ بقیتی در زندان باند آوردہ اند کہ یکے از ملوک نواحی در خفیہ پیغامیش فرستاد کہ ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن اللہ خلاصہ بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش ہرچہ تمامتر سعی کردہ آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقراند و جواب این حروف را منتظر خواجہ چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر کہ اگر برملا افتد فتنہ نباشد برقفای ورق نوشت و روان کرد

یکی از متعلقان کہ برین واقف بود ملک را اعلام کرد کہ فلان را کہ حبس فرمودہ با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک ہم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت را خواندند نبشتہ بود

که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندان ست و باندک مایه تغییر خاطری با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد فرد

آن را که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی جرم و خطا بیازردم
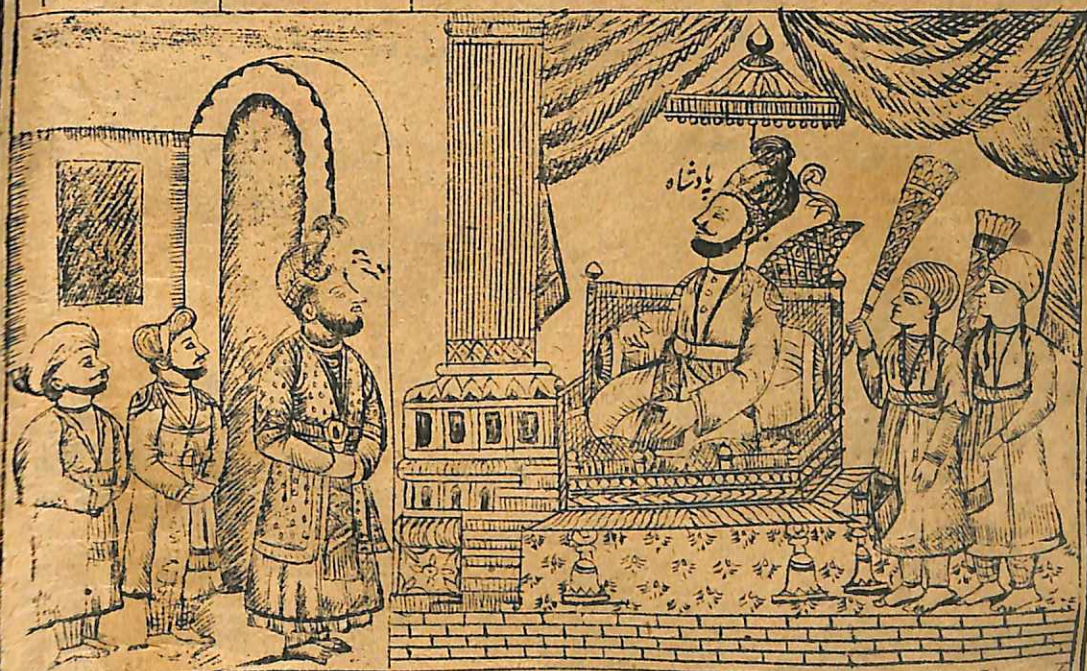
گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطائی نمی بیند بلکه تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مر این بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولی ترکه حقوق سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد

حکایت ۲۶- یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان دیوان میگفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو ولعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش برآورد

پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد نظم

دو بامداد اگر آید کسے بخدمت شاه	سوم هر آینه در وے کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را	که نا امید نگردند ز آستان آله مثنوی
مهتری در قبول فرمان ست	ترک فرمان دلیل حرمان ست
هر که سیمائے راستان دارد	سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ۲۷- ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی براو گذر کرد و گفت بیت ماری توکه هر کرا بہ بینے بزنی

یا بوم کہ ہر کجا نشینی بکنی	قطعہ زورت ار پیش میرود با ما	با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اہل زمین	تا دعائے بر آسمان نرود	حاکم از گفتن او برنجید و روی

از نصیحتش درہم کشید و بدو التفات نکرد اَخَذَتْهُ الْعِزَّةُ بِالْاِثْمِ تا شبی آتش مطبخ در انبار ہیزم افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقاً ہمان شخص بروی بگذشت دیدش کہ با یاران ہمیگفت ندانم کہ این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

قطعہ حذر کن ز دود درونہای ریش	کہ ریش درون عاقبت سر کند	بہم بر مکن تا توانی دلی
کہ آہی جہانی بہم بر کند لطیفہ	بر طاق کیخسرو نوشتہ بود قطعہ	چہ سالہای فراوان و عمرہای دراز
کہ خلق بر سر ما بر زمین بخواہد رفت	چنانکہ دست بدست آمد است ملک بما	بدستہای دگر ہمچنین بخواہد رفت

حکایت ۲۸ - یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمدہ بود سہ صد و شصت بند فاخر دانستی

وهر روز از آن بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت
سه صد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی
فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا
بحدیکه پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر من ست از روی بزرگیست
وحق تربیت وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود
تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران
روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی از جای
بر کندی استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازوی نهان
داشته بود باوی در آویخت پسر دفع آن ندانست و بهم بر آمد استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد
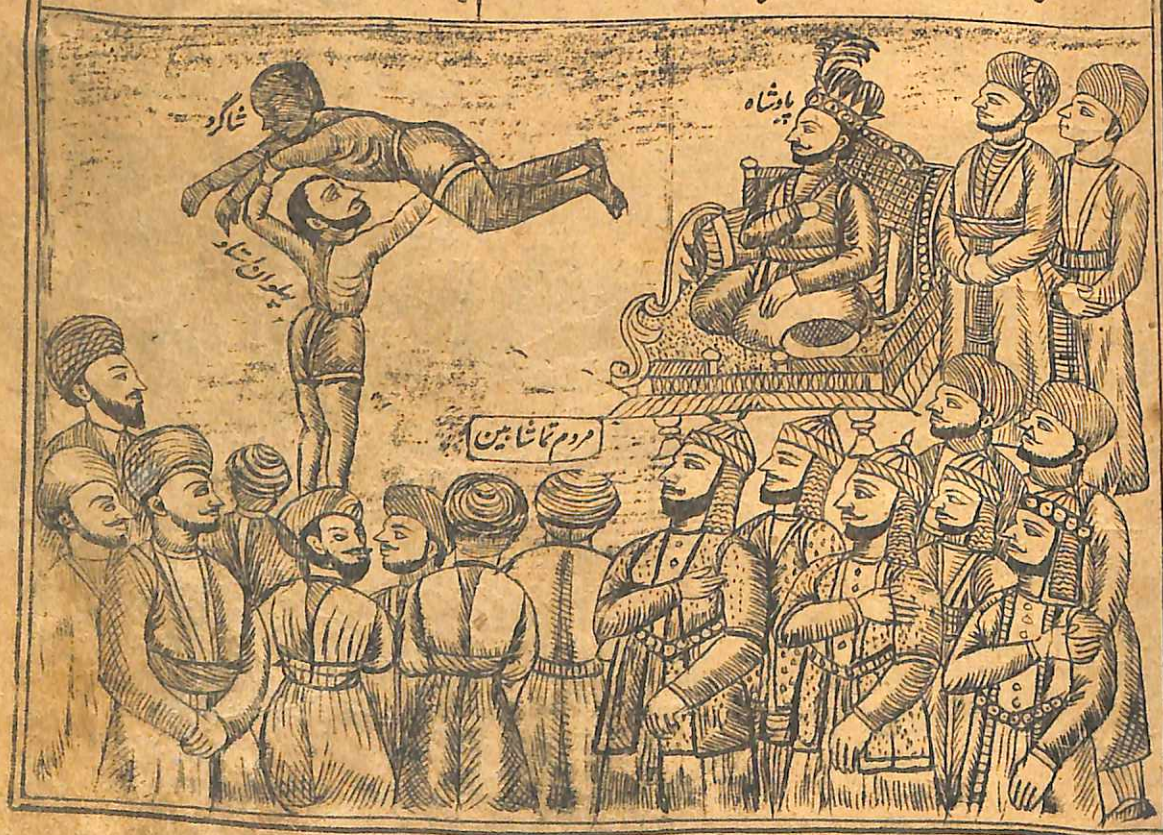
وبر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقهٔ مانده بود و همه عمر از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیدهٔ که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید قطعه

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت ۲۹ درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بروی بگذشت درویش از انجا که فراغ ملک قناعت ست بر و التفات نکرد سلطان از انجا که سطوت سلطنت ست برنجید و گفت این طائفهٔ خرقه پوشان امثال بهائم اند و اهلیت و آدمیت ندارند

وزیر نزد یکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی
و شرائط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع
به نعمت او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش ست	گرچه رامش بفر دولت اوست	گوسپند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست	قطعه	
روزکی چند باش تا بخورد	یکی را تو کامران بینی	دیگری را دل از مجاهده ریش
خاک مغز سر خیال اندیش		فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نبشته آمد پیش	گر کسی خاک مرده باز کند	نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که
دگر باره زحمت به من ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت

دریاب کنون که نعمتی هست بدست	کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت ۳۰ - یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که
روز و شب بخدمت سلطان مشغول می باشم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان

ذوالنون بگریست وگفت اگر من خدای عزوجل را چنان پرستیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی قطعه

گر نبودے امید راحت ورنج	پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی	همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت ۱۳۔ پادشاهی بکشتن بی گناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمے که ترا بر من ست آزار خود مجوے که این عقوبت بر من بیک نفس سر آید وبزه آن بر تو جاوید بماند

قطعه دوران بقا چو باد صحرا بگذشت	تلخی وخوشی وزشت وزیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد	بر گردن او بماند وبر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد واز سر خون او در گذشت

حکایت ۳۲ - وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند
و هر یک از ایشان دگرگونه رای همی زد و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد
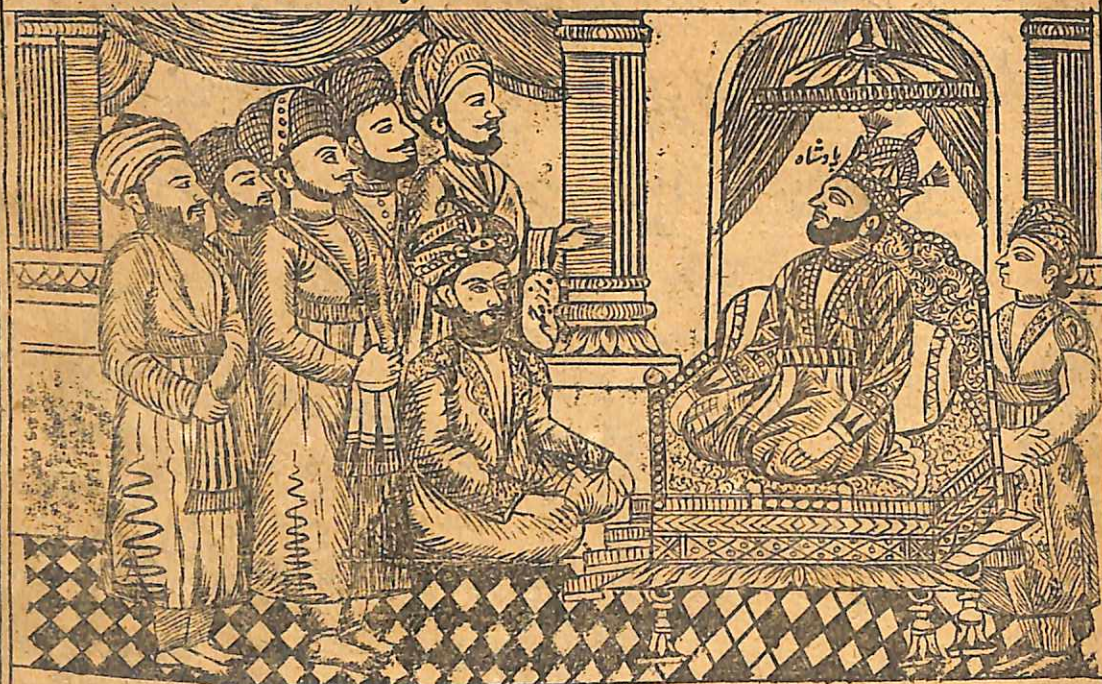
بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت
دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان
در مشیت ست که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیترست تا اگر
خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن	بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب ست این	بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت ۳۳ شیادی گیسو بافت یعنی علویست و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد و
چنان نمود که از حج می آید و قصیدهٔ نیکو پیش ملک برد و دعوی کرد که وی گفته است

ملک نعمتش داد واکرام کرد ونوازشش بکران فرمود تا یکے از ندمائے حضرت پادشاه
که دران سال از سفر دریا آمده بود گفت من اورا عید اضحے در بصره دیدم معلوم
شد که حاجے نیست دیگر گفت من اورا اشناسم وپدرش نصرانی بود در ملاطیه
بدانستند که شریف نیست وشعرشرا در دیوان انوری یافتند

ملک فرمود تا بزنندش ونفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت ای خداوند
روی زمین سخنی مانده است درخدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهے
سزاوارانم گفت آن چیست گفت قطعه

غریبے گرت ماست پیش آورد	دو پیمانه آب ست ویک چمچه دوغ
اگر راست میخواهے ازمن شنو	جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست ترسخن تا عمر او باشد نگفته است
فرمود تا انچه مامول اوست مهیا دارند وبدلخوشے اورا گسیل کنند

حکایت ۳۴ یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که مرا فلان
سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین
کسے چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و دیگری بمصادرت و نفی

هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی واگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده
چندانکه از حد درنگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطعه

نه مردست آن بنزدیک خردمند	که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس ست از روی تحقیق	که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت ۳۵ - با طائفه بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق
شد دو برادر بگردابے درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هردوان را
که بهر یکے پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید و آن دیگر هلاک شد
گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و دران دیگر تعجیل

ملاح بخندید وگفت انچه توگفتی یقین ست وسببی دیگرست گفتم آن چیست گفت
میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی دربیابان مانده بودم مرا
برشتری نشانده وازدست آن دگر تازیانهٔ خورده بودم در طفلی گفتم صدق
الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها

قطعه تا توانی درون کس مخراش	کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر	که ترا نیز کارها باشد

حکایت ۳۶ - دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو خوردی
باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی

گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته اند
که نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت استادن بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر	به از دست بر سینه پیش امیر
قطعه عمر گرانمایه درین صرف شد	تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
اے شکم خیره بنانے بساز	تا نکنے پشت بخدمت دوتا

حکایت ٢٧- کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم که فلان
دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت
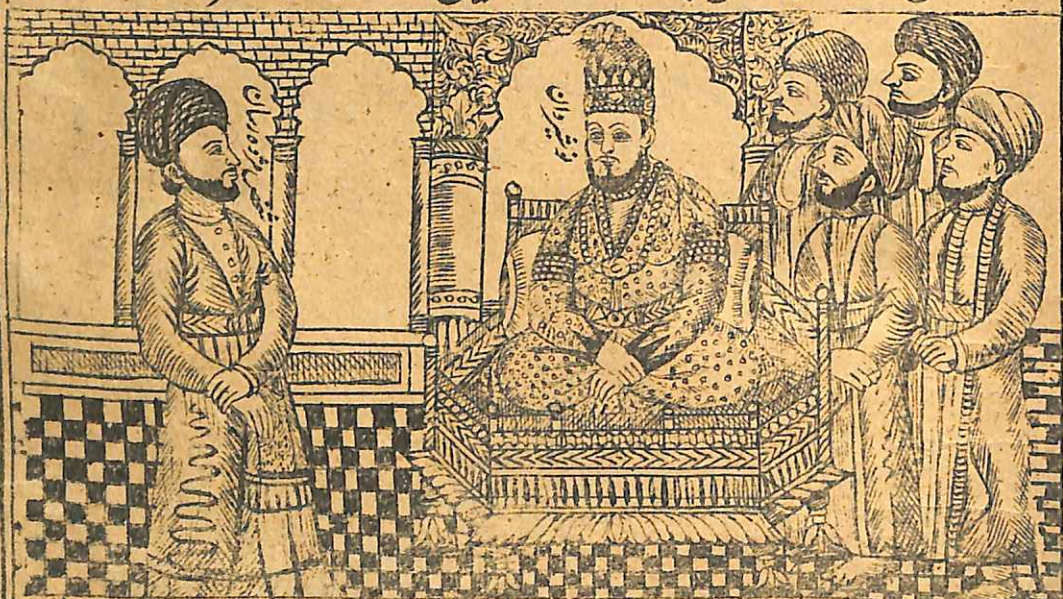
فرد اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست	که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت ٢٨ گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همیگفتند و بزرجمهر
که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن
نگوئی گفت وزیران برمثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر بسقیم پس چون

بینم که رای شما بر صواب ست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

مثنوی چو کاری بی فضول من برآید
مرا در وے سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است
اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت ۳۹- هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نه بخشم این ملک را الا بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوے ارزانی داشت
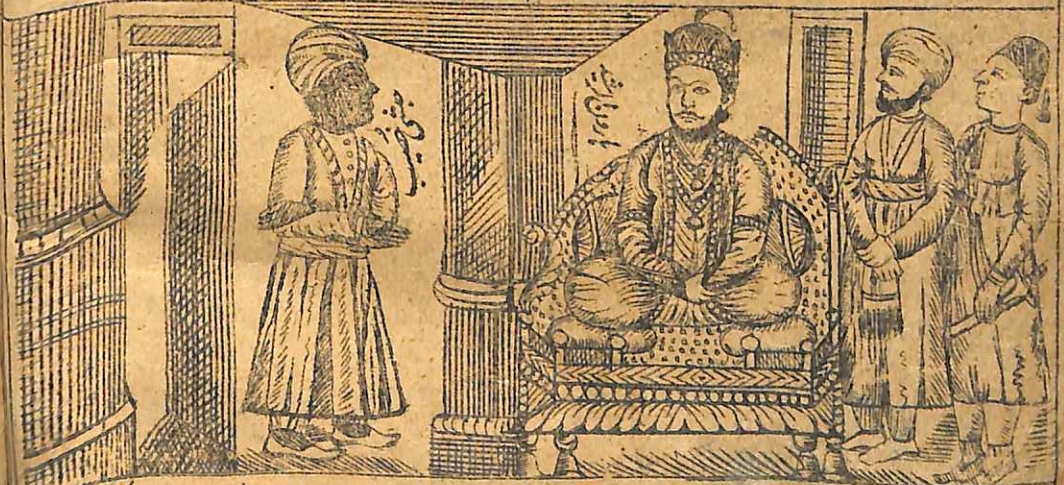
آورده اند که عقل و درایت او تا بجائی بود که طائفہ حراث مصر شکایت آوردندش که پنبہ

کاشته بودیم برکنار نیل باران نے وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستے
کاشت تا تلف نشدے صاحب دلی این کلام بشنید و گفت مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودی	زنادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آن چنان روزی رساند	که دانا اندران حیران بماند
مثنوی بخت و دولت بکاردانی نیست	جز بتائید آسمانی نیست
کیمیا گر بغصه مرده برنج	ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتاد ست در جهان بسیار	بے تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت ۳۰ ـ یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست تا در حالت مستی
با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را بسیاہے بخشید که لب
زبرینش از پرهٔ بینی درگذشته بود و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلے که
صخر جنی از طلعت او برمیدی و عین القطر از بغلش بچکیدی
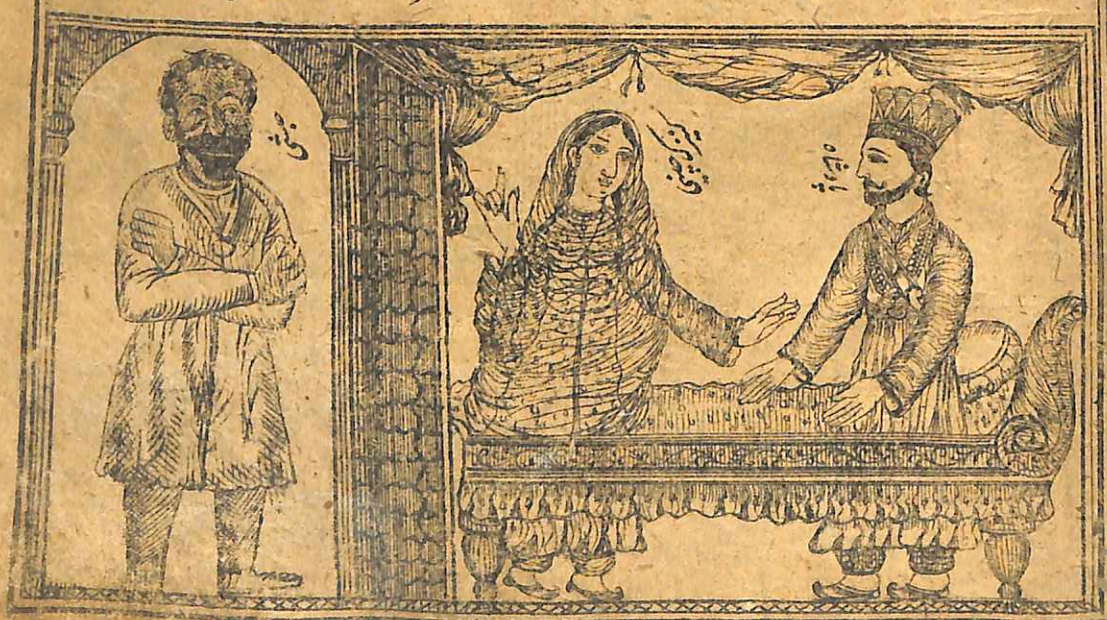
فرد تو گوئی تا قیامت زشت روئی	بر وختم ست و بر یوسف نکوئی قطعه
شخصے نه چنان کریه منظر وانگه بغلش نعوذ بالله	کز زشتی او خبر توان داد مردار با آفتاب مرداد

آورده اند که دران مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید
مُهرش برداشت تا بامدادان که ملک کنیزک را بجست و نیافت حکایت بگفتندش
خشم بگرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق
در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره
را درین خطائی نیست که سائر بندگان بنوازش خداوندی متعود اند گفت اگر در
مفاوضت او شبی تاخیر کردے چه شدی که من او را افزون تر از بهای کنیزک بدادمے
گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم ست لیکن نشنیدی که حکما گفته اند درین معنی قطعه

تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسید ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان	تو مپندار که از پیل دمان اندیشد عقل باور نکند کز رمضان اندیشد
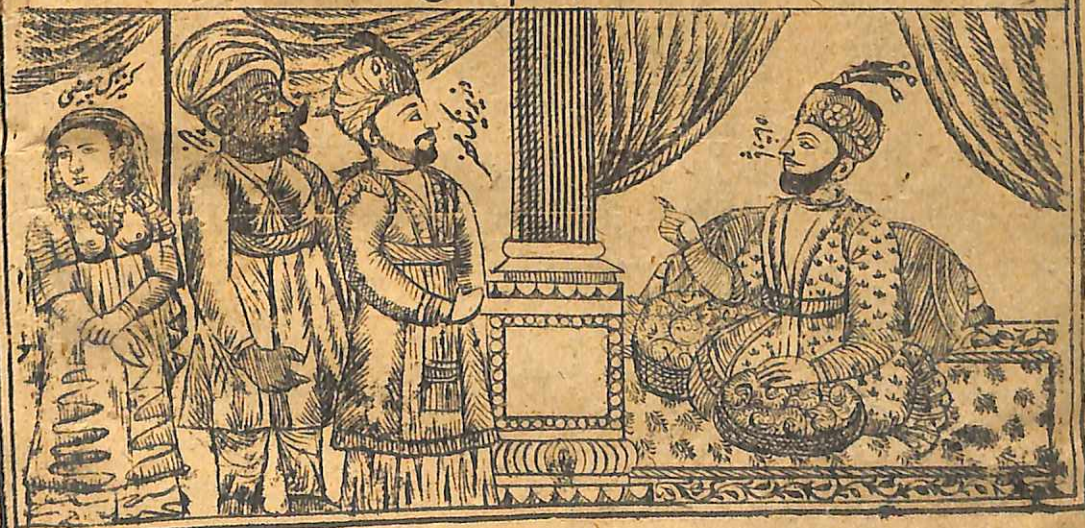
ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را
چه کنم گفت کنیزک راهم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ سگ هم او را شاید قطعه

هرگز او را بدوستی مپسند	که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال	نیم خورد دهان گندیده

حکایت ۴۱ - اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی
که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد
گفت بعون الله عزوجل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات
گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز بنیکوئی نبردم
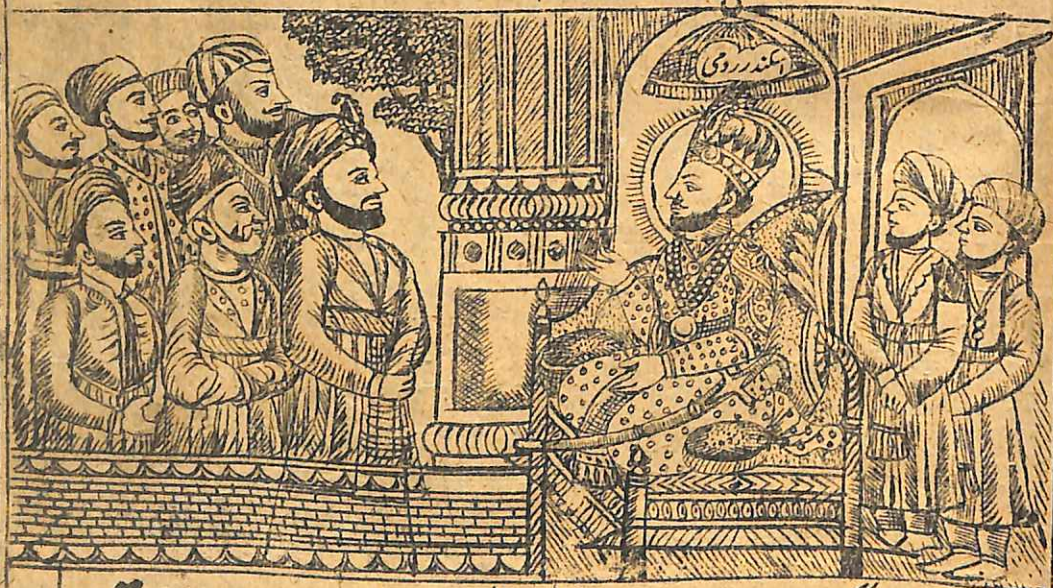
بیت بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد قطعه
این همه هیچ ست چون می بگذرد	بخت و تخت و امر و نهی و گیرودار
نام نیک رفتگان ضائع مکن	تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت ۱- یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئے در حق فلان عابد که دیگران در حق وے بطعنه سخنها گفته اند گفت برظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی — پارسادان و نیکمرد انگار

ور ندانے که در نهانش چیست — محتسب را درون خانه چه کار

حکایت ۲- درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه می مالید و می نالید و میگفت که یا غفور یا رحیم تو دانے که از ظلوم و جهول چه آید قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم — که ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند — عارفان از عبادت استغفار
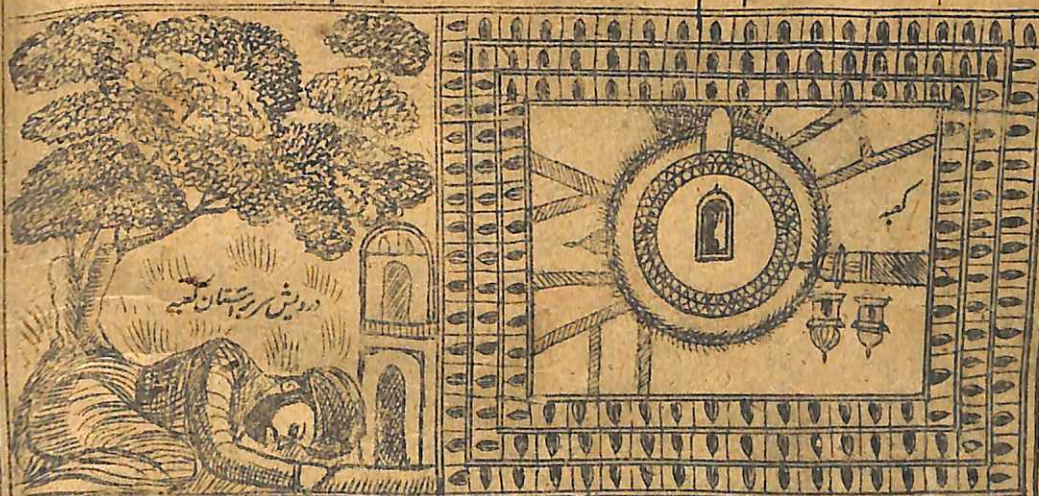
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت فقره اِصنَع بنا ما انت اهلهٗ ولا تفعل بنا ما نحن اهلهٗ بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم — بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائے برانم

قطعه بر در کعبه سائلے دیدم — که همی گفت و میگریستے خوش

قلم عفو بر گناهم کش	من نگویم که طاعتم بپذیر

حکایت ۳۳ - عبدالقادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر حصا نهاده بود و میگفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت نابینا بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم

قطعه

هر سحرگه که باد مے آید	بجالم	روی بر خاک عجز میگویم
هیچت از بنده یاد مے آید		ای که هرگز فرامشت نکنم

حکایت ۳۴ - دزدی بخانهٔ پارسائے در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

قطعه

شنیدم که مردان راه خدا ‌ ‌ ‌ ‌ دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام ‌ ‌ ‌ ‌ که با دوستانت خلاف ست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان که از پست عیب گیرند و در پیشت میرند فرد

در برابر چو گوسپند سلیم ‌ ‌ ‌ ‌ در قفا همچو گرگ مردم در فرد
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ‌ ‌ ‌ ‌ بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت ۵ - تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع ست روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فائده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت همی شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر

اِنْ لَمْ اَکُنْ رَاکِبَ الْمَوَاشِیْ ‌ ‌ ‌ ‌ اَسْعٰی لَکُمْ حَامِلَ الْغَوَاشِیْ

یکی از ان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد شعر

چه دانند مردم که در جامه کیست ‌ ‌ ‌ ‌ نویسنده داند که در نامه چیست

از انجا که سلامت حال درویشان ست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند مثنوی

صورت حال عارفان دلق ست ‌ ‌ ‌ ‌ این قدر بس چو روی در خلق ست
در عمل کوش هر چه خواهی پوش ‌ ‌ ‌ ‌ تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوت ست و هوس ‌ ‌ ‌ ‌ پارسائی نه ترک جامه و بس

درقزاگند مرد باید بود | بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد بی‌توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت برفت فرد

پارسا بین که خرقه دربر کرد | جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از درویشان غائب شد برجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک رو مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه درآوردند و بزدند و در زندان کردند ازان تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامة فی الوحدة قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد | نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی‌بینی که گاوی در علف زار | بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عزوجل که از فوائد درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت

جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی	برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکهٔ پرکنند از گلاب	سگے دروی افتد کند منجلاب
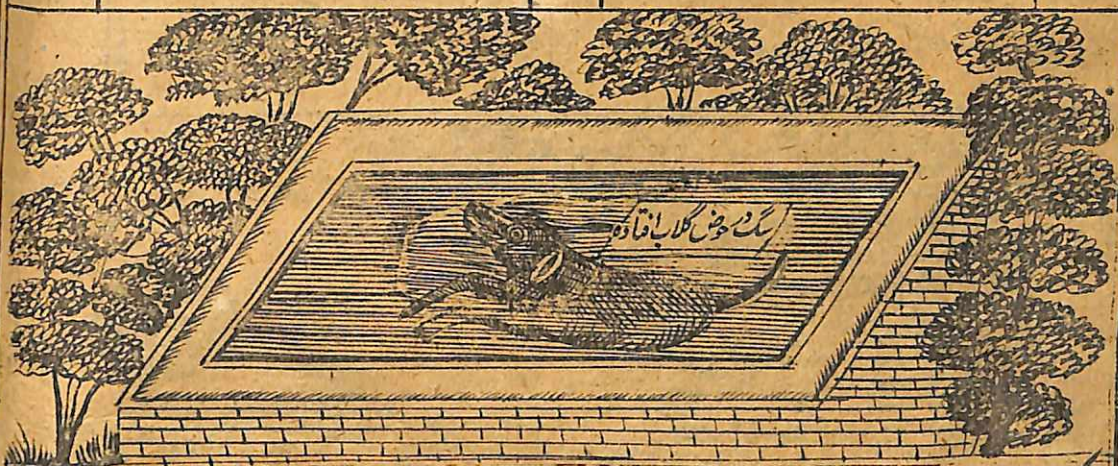
حکایت ٦ - زاہدے مہمان پادشاہی بود چون بطعام بنشستند کمتر ازان خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر ازان گزارد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند فرد

ترسم نرسی بہ کعبہ اے اعرابے	کین ره که تو میروے بترکستان ست

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناول کند پسرے داشت صاحب فراست

گفت ای پدر چرا در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه

عیب ها برگرفته زیر بغل	ای هنرها نهاده برکف دست
روز درماندگے بسیم و غل	تا چه خواهے خریدن اے مغرور

حکایت ۷- یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبے در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نه بسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طائفه گرد ما خفته

پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر اگر تو نیز بخفتے ازان به که در پوستین خلق افتی قطعه

که دارد پردهٔ پندار در پیش	نه بیند مدعے جز خویشتن را
نه بینی هیچکس عاجز تر از خویش	گرت چشم خدا بینے ببخشند

حکایت ۸ - یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت همی کردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

شعر گفت اذی یا من تعدّ محاسنی	علانیتی هذا و لم تدر باطنی قطعه
شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست	وز خبث باطنم سر خجلت فگنده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق	تحسین کنند او خجل از زشت پای خویش

حکایت ۹ - یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق در آمد بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد

و مشقت بسیار ازان جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جمله اصحاب گفت
مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت
و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاک چیزی نماند

شیخ سر بجیب تفکر فرو برده پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله
علیه وسلم گفت لِیْ مَعَ اللهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِیْ فِیْهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ و نگفت
علی الدوام وقتی چنین بودی که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه
و زینب در ساختی مُشَاهَدَةُ الْاَبْرَارِ بَیْنَ التَّجَلِّیْ وَالْاِسْتِتَارِ می نمایند و میربایند فرد

دیدار می نمائی و پرهیز میکنی	بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
قطعه اُشَاهِدُ مَنْ اَهْوٰی بِغَیْرِ وَسِیْلَةٍ	فَیَلْحَقُنِیْ شَاْنٌ اَضَلَّ طَرِیْقًا
یُؤَجِّجُ نَارًا ثُمَّ یُطْفِیْ بِرَشَّةٍ	لِذَاکَ تَرَانِیْ مُحْرَقًا وَغَرِیْقًا مثنوی
یکی پرسید ازان گم کرده فرزند	که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی	چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهان ست	دمی پیدا و دیگر دم نهان ست
گهی بر طارم اعلی نشینم	گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر حالی بماندی	سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت ۱۰- در جامع بعلبک وقتی کلمهٔ چند همیگفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ سخن بجائی رسانیده بودم که میگفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمن ست	وین عجب تر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او	در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضالهٔ قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرده و دور آخر دروی اثر نعره بزد که دیگران بموافقت وی در خروش آمدند و حاضران مجلس در جوش

نفهم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بے بصر دور قطعه

فهم سخن چون نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوے
فسحت میدان ارادت بیار	تا بزند مرد سخنگوی گوے

حکایت ۱۱ - شبی در بیابان مکه از بے خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار

قطعه پای مسکین پیاده چند رود	کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر	لاغرے مرده باشد از سختی

سعدی در بیابان مکه
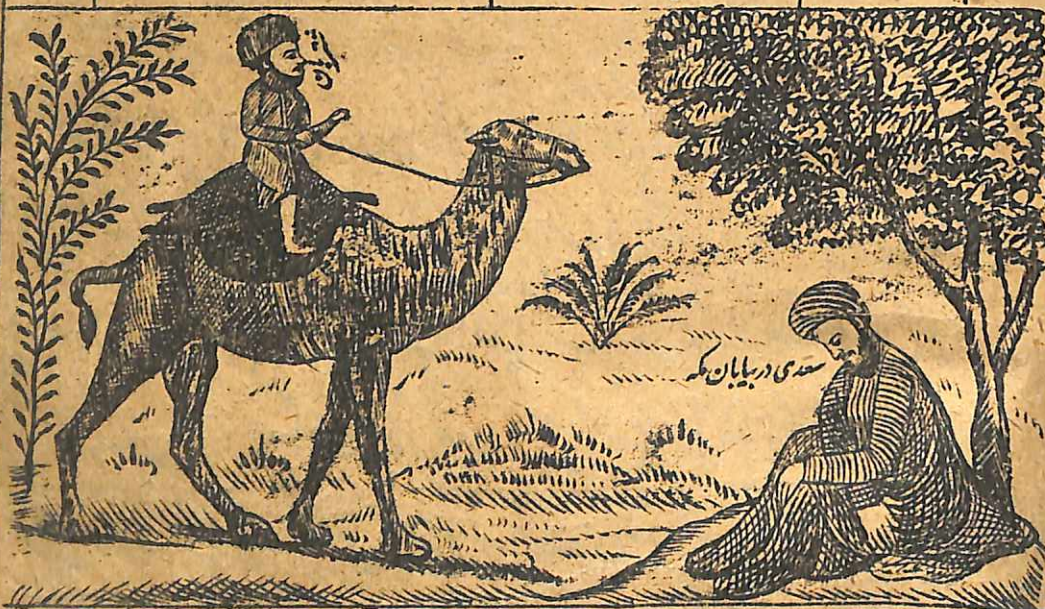
گفت ای برادر حرم در پیش ست و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتے مردی نشنیده که گفته اند بیت

خوش ست زیر مغیلان براه بادیه خفت	شب رحیل ولے ترک جان بباید گفت

حکایت ۱۲ - پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ داروبه نمی شد مدتها دران رنجور بود و شکر خدای عزوجل علی الدوام گفتی

پرسیدندش کہ شکر چہ مے گوی گفت شکر آنکہ بمصیبتے گرفتارم نہ بمعصیتے

پارسائی زخمی برکنارہ دریا

قطعہ اگرم زار بکشتن دہد آن یار عزیز
تا نگویم کہ دران دم غم جانم باشد
گویم از بندہ مسکین چہ گنہ صادر شد
کہ دل آزردہ شد از من غم آنم باشد

بلی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نہ بینے کہ یوسف صدیق علیہ السلام دران حالت چہ گفت قَالَ رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمَّا یَدْعُوْنَنِیْ اِلَیْہِ

حکایت ۱۳ - درویشی را ضرورتے روی نمود گلیمی از خانہ یارے بدزدید وتفقہ کرد حاکم فرمود کہ دستش ببرید صاحب گلیم شفاعت کرد کہ من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت انچہ فرمودی راست ست ولیکن ہر کہ از مال وقف چیزی بدزد قطعش لازم نیاید کہ اَلْفَقِیْرُ لَا یَمْلِکُ ہر چہ درویشان راست وقف محتاجان ست حاکم ازوی دست بداشت وملامت کردن گرفت کہ جہان بر تو تنگ آمدہ بود کہ دزدی نکردے الا از خانہ چنین یارے

گفت ای خداوند نشنیدہ کہ گفتہ اند خانۂ دوستان بروب و در دشمنان مکوب فرد

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندمدہ — دشمنان راپوست برکن دوستان را پوستین

حکایت ۱۴ ـ یکی از پادشاہان پارسائے رادید گفت ہیچت از ما یادمی آید

گفت بلی وقتیکہ خدا رافراموش میکنیم فرد

ہر سو دود آن کش ز درِ خویش براند — وان راکہ بخواند بدرِ کس ندواند

حکایت ۱۵ ـ یکی از صالحان بخواب دید پادشاہی را در بہشت و پارسائی را در دوزخ پرسید

که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند

ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت ست و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع	خود را ز عملهاے نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست	درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت ۱۶ پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد

نظر کردم که معلوم می نداشت خرامان همی رفت و می گفت قطعه

نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهر یارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی بر گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت
چون به نخله محمود برسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فرود آمد و گفت مصرع

ما بسختی نه بمردیم و تو بر بختی بمردی

بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست قطعه

ای بسا اسپ تیز رو که بماند
که خر لنگ جان بمنزل برد

بسکه در خاک تندرستان را
دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت ۱۷ - عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم
تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز	پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق	پشت بر قبله میکنند نماز فرد
چون بنده خدای خویش خوانم	باید که بجز خدا نداند

حکایت ۱۸ - کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیغمبر را بشفاعت آوردند فایده نبود شعر

چو پیروز شد دزد تیره روان	چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان اینان را اگر نصیحتی کنی و موعظت گوئی باشد که برخی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن

قطعه آهنی را که موریانه بخورد	نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ	نرود میخ آهنی در سنگ

قطعه بروزگار سلامت شکستگان دریاب	که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی	بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت ۱۹ - چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی فرد

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را	محتسب گر می خورد معذور دارد مست را
تا شبی بمجمعی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم	
بیت گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش	ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاہے انگشت حریفان ازو در گوش و گہی بر لب که خاموش شعر

نهاج الی صوت الاغانی لطیبة	وانت مغن ان سکت نطیب بیت
نبیند کسی در سماعت خوشی	مگر وقت رفتن که دم در کشی مثنوی

چون باواز آمد آن بربط سرای	کدخدا را گفتم از بهر خدای
پنبه ام در گوش کن تا نشنوم	یا درم بکشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین محنت بروز آوردم قطعه

موذن بانگ بی هنگام برداشت	نمیداند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس	که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بکشادم و پیش مغنی نهادم و در کنار گرفتم و بسی شکر گفتم

یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفته بخندیدند یکی ازانمیان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقه مشایخ بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضه در دف نشنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای	کس دوبارش ندید در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست	خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان زہول او بر مید	مغز ما خورد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست کہ کوتاہ کنی بحکم آنکہ مرا کرامت این شخص ظاہر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا ہمچنین تقرب نمایم و بر مطایبت کہ کردم استغفار کنم گفتم بعلت آن کہ شیخ اجلم بارہا بترک سماع فرمودہ است و مواعظ بلیغ گفتہ و در سمع قبول من نیامدہ تا امشب کہ مرا طالع میمون و بخت ہمایون بدین بقعہ رہبری کرد و بدستِ این توبہ کردم کہ بقیتِ زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم قطعہ

آواز خوش از کام و دہان و لب شیرین	گر نغمہ کند ور نکند دل بفریبد
ور پردۂ عشاق و نہاوند و حجاز ست	از حنجرۂ مطرب مکروہ نزیبد

حکایت ۲۰۔ لقمان را گفتند کہ ادب از کہ آموختی گفت از بی ادبان ہر چہ از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرہیز کردم

قطعہ نگویند از سر بازیچہ حرفی	کزان پندی نگیرد صاحب ہوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان	بخوانند آیدش بازیچہ در گوش

حکایت ۲۱ - عابدی را حکایت کنند که بشب ده من بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیمهٔ نان بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی قطعه

اندرون از طعام خالی دار	تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن	که پُری از طعام تا بینی

حکایت ۲۲ - بخشایش الٰهی گمشدهٔ را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاق او بحمائد مبدّل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان دراز که برقاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نی معوّل فرد

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای	ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم برنجم جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که می پندارندت

مرید شاکی

پیر طریقت

قطعه چند گوئی که بداندیش و حسود	عیب گویان من مسکینند	گه بخون ریختنم برخیزند
گه ببدخواستنم بنشینند	نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلایق در حق من بکمال است و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن شعر

انی لمستتر من عین جیرانی	والله یعلم اسراری و اعلانی	قطعه در بسته بروی خود ز مردم
تا عیب نگسترند ما را	در بسته چه سود عالم الغیب	دانای نهان و آشکارا

حکایت ۲۳ پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن

شیخ کبیر
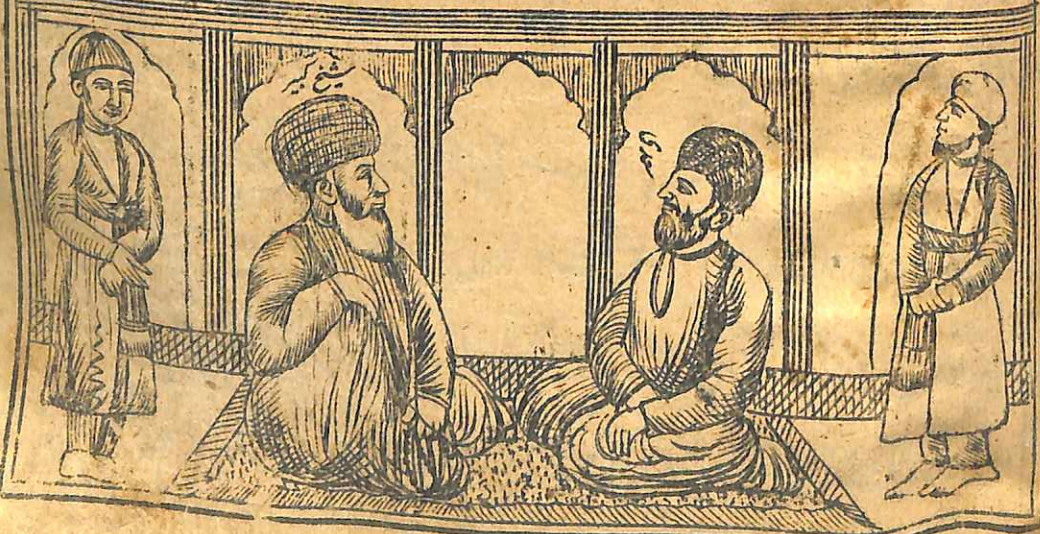
نظم تو نیکو روش باش تا بدسگال	بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم	کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت ۲۴ - یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طائفهٔ بودند در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع و اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده

قطعه چو هر ساعت از تو بجائی رود دل	به تنهائی اندر صفائی نبینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت	چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت ۲۵ - یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشهٔ خفته شوریدهٔ که دران سفر همراه ما بود نعرهٔ بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهائم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته کجا روا باشد

قطعه دوش مرغی بصبح می نالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا	بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت ۲۶ — وقتی در سفر حجاز طائفهٔ جوانان صاحبدل همراه ما بودند همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه برگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودک سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت

گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی کند گفت

دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب	گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
شعر وَعِندَ هُبُوبِ النّاشِراتِ عَلَی الحِمیٰ	تَمِیلُ غُصُونُ البانِ لَا الحَجَرُ الصَّلَدُ
مثنوی بذکرش هرچه بینی در خروشست	ولی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست	که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت ۲۷ یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد
که بامدادان نخستین کسیکه از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بوی
کنید اتفاقاً اول کسیکه در آمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه برقعه دوخته

ارکان دولت و اعیانِ حضرت وصیّتِ مَلِک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدتی مُلک راند تا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت او به پیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمد و برخی طرف بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر می بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را عزّ و جلّ که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت رهبری تا گلت از خار و خارت از پا برآمد اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا

شعر شگوفه گاه شگفتست و گاه خوشیده　　درخت وقت برهنه ست و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنکه تو دیدی غم نانی داشتم امروز غم جهانی مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم　　وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب تر نیست　　که رنج خاطرست ار هست ور نیست

قطعه مطلب گر توانگری خواهی　　جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند　　تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار　　صبر درویش به که بذل غنی

فرد اگر بریان کند بهرام گوری　　نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ۲۸ - ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم آمدی گفت یا ابا هریرة زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت از برای آنکه هر روز میتوانش دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست　　ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی　　ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت ۲۹ - یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت پس بے اختیار از وی صادر شد گفت ای درویشان مرا در ینچه کردم اختیاری نبود و بزه وی بر من ننوشتند و راحتی بدرون من رسید شما نیز بکرم معذور دارید

مثنوی شکم زندان باد ست ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچید فرو هل	که باد اندر شکم باریست بر دل
شعر حریف گرانجان ناسازگار	چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت ۳۰ - از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از روسای حلب که سابقه معرفتے در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت این چه حالتست که موجب ملالتست گفتم چه گویم شعر

همیگریختم از مردمان بکوه و بدشت	که از خدای نبودم بدیگرے پرداخت

قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت	که در طویلهٔ نامردمم ببایدساخت
فرو پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد دخترے داشت بنکاح من در آورد بکابین صد دینار

چون مدتی بر آمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازے کردن گرفت و عیش مرا منغص میکرد شعر

زن بد در سرائے مرد نکو	همدرین عالم ست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همیگفت تو آن نیستے که پدرم ترا از فرنگ بده دینار باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد اشعار

شنیدم گوسپندے را بزرگے	رهانید از دهان و دست گرگے

شبانگه کارد بر حلقش بمالید	روانِ گوسفند ازوے بنالید
کہ از چنگالِ گرگم در ربودے	چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت ۳۱ - یکی از پادشاہان عابدی را پرسید کہ عیالان داشت اوقات عزیزت چون میگذرد گفت ہمہ شب در مناجات وسحر در دعای حاجات وہمہ روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجہ کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

مثنوی ای گرفتار پای بند عیال	دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامہ و قوت	بازت آرد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق می سازم	که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز بر بندم	چه خورد بامداد فرزندم

حکایت ۳۲ - یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین بیش دست دهد و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روی برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست

آورده اند که عابد بشهر در آمد بستانسرای خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلکشای روان آسای چون بهشت

مثنوی گل سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز	شیر نا خورده طفل دایه هنوز

شعر وافانین علیهن جلنار	علقت بالشجر الاخضر نار	انس

ملک درحال کنیزک ماهروئے پیش او فرستاد که وصفش اینست شعر

ازین مه پارهٔ عابد فریبے	ملائک صورتے طاؤس زیبے
که بعد از دیدنش صورت نه بندد	وجود پارسایان را شکیبے

همچنان درعقبش غلامے بدیع الجمال لطیف الاعتدال قطعه

هلک الناس حوله عطشا	وهو ساق یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر	همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل ست و دام مرغ زیرک

بیت درسر کار تو کردم دل و دین با همه دانش	مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

کنیزک ماهرو
غلام بدیع الجمال
همان عابد صحرا نشین

فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید	وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد	بعسل در بماند همچو مگس

باری دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سفید بر آمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بمروحهٔ طاوسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنانچه من این هر دو طایفه را دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهان دیدهٔ حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند وزاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند

قطعه خاتون خوبصورت پاکیزه روی را	نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش

درویش نیک سیرت و فرخنده روی را	نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش
فرد تا مراهست و دیگرم باید	گر نخوانند زاهدم شاید
فرد نه زاهد را درم باید نه دینار	چو بستد زاهدی دیگر بدست آر
قطعه آن را که سیرت خوش و سریست با خدای	بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب	بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست

حکایت ۳۳ - مطابق این سخن همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بزاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک نهاد

و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملک چارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمی ستاند

وآنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مراد حق درویشان
وخداپرستان ارادت ست و اقرار این شوخ دیده را عداوت ست و انکار حق بجانب اوست شعر

زاهد که درم گرفت و دینار	زاهد تر ازو یکے بدست آر

حکایت ۳۴ یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئے در نان وقف گفت
اگر نان از بهر جمعیت خاطر می ستاند حلال ست و اگر جمع از بهر نان می نشیند حرام

بیت نان از برای کنج عبادت گرفته اند	صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت ۳۵ - درویشی بمقامے درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و طائفه
اهل فضل در صحبت او هر یکے بذله و لطیفه همیگفتند و درویش راه بیابان قطع کرده بود
وامانده شده و چیزے نخورده یکی ازان میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزے باید

گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزے نخوانده ام بیک بیت از من قناعت
کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت شعر

من گرسنه در برابر سفرهٔ نان	همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نہایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن کہ پرستارانم کوفتہ بریان ہمی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت شعر

کوفتہ بر سفرۂ من گو مباش	کوفتہ را نان تہی کوفتہ ست

حکایت ۳۶ - مریدی گفت پیر را چہ کنم کز خلائق برنج اندرم از بسکہ بزیارت من ہمی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می باشد

گفت ہرچہ درویشانند مر ایشان را وامی بدہ و آنچہ توانگرانند از ایشان چیزی بخواہ کہ یکی گرد تو نگردد

بیت گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود	کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت ۳۷ - فقیہی پدر را گفت ہیچ ازین سخنان دلاویز رنگین متکلمان در من اثر نمی کند بحکم آنکہ نمی بینم مر ایشان را کرداری موافق گفتار مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند	خویشتن سیم و غلہ اندوزند	عالمی را کہ گفت باشد و بس
ہرچہ گوید نگیرد اندر کس	عالم آنکس بود کہ بد نکند	نہ بگوید بخلق و خود نکند

آیت اَتَأْمُرُوْنَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ اَنْفُسَکُمْ بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند	او خویشتن گم ست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن همچو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری

قطعه گفتِ عالم بگوش جان بشنو — ورنماند به گفتنش کردار
باطل ست انچه مدعی گوید — خفته را خفته کے کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش — ور نبشت ست پند بر دیوار

قطعه صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه — بشکست عهد صحبت اہل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود — تاکردی اختیار ازان این فریق را
گفت او گلیم خویش بدر می برد ز موج — وین جهد مے کند که بگیرد غریق را

حکایت ۳۸ — یکی بر سرِ راہے خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و دران حالتِ مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت

شعر

وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا

إِذَا رَأَيْتَ أَثِيمًا كُنْ سَاتِرًا وَحَلِيمًا — يَا مَنْ تُقَبِّحُ أَمْرِي لِمَ لَا تَمُرُّ كَرِيمًا

قطعه متاب ای پارسا روی از گنهگار — به بخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوان مردم بکردار — تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت ۳۹ - طائفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت

گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بیمرادی نکند مدعیست نه درویش و خرقه برو حرام ست فرد

دریای فراوان نشود تیره بسنگ	عارف که برنجد تنک آب ست هنوز
قطعه گر گزندت رسد تحمل کن	که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاک ست	خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت ۰ بہم منظوم

این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمے نیاسودم
گاه و بے گاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار
نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من به سعی پیشترست
پس چرا راحتِ تو بیشترست

تو بر بندگان مه روئے
با غلامان یاسمن بوئے

من فتاده بدستِ شاگردان
بسفر پاے بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد

حکایت ۴۱ ـ یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالت ست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی آرد

قطعه لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار	عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن	مردی آن نیست که مشتے بزنی بر دهنی
قطعه اگر خود بر درد پیشانے پیل	نه مردست آنکه دروی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند	اگر خاکے نباشد آدمی نیست

حکایت ۴۲ ـ بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد حکما گفته اند برادر که در بند خویش ست نه برادرست نه خویش ست

فرد همره اگر شتاب کند در سفر بایست	دل در کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست
فرد چون نبود خویش را دیانت و تقوی	قطع رحم بهتر از مودّت قربی

اخوان صفا

یاد دارم کہ یکی مدعی درین بیت برقول من اعتراض کردہ بود وگفتہ کہ حق تعالیٰ در کتاب مجید از قطع رحم نہی کردہ ست و بمودت ذوالقربے فرمودہ وانیچہ تو گفتی مناقض آنست گفتم آیت وَاِنْ جَاہَدَاکَ عَلٰی اَنْ تُشْرِکَ بِیْ مَا لَیْسَ لَکَ بِہٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْہُمَا بیت

ہزار خویش کہ بیگانہ از خدا باشد	فدای یک تن بیگانہ کا شنا باشد

حکایت ۴۳ منظوم

پیر مردے لطیف در بغداد	دخترک را بکفش دوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید	لب دختر کہ خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش	پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایہ اینچہ دندان ست	چند خائے لبش نہ انبان ست
بمزاحت نگفتم این گفتار	ہزل بگذار و جد ازو بردار
خوے بد در طبیعتے کہ نشست	نرہد جز بوقت مرگ از دست

حکایت ۴۴ - آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی
بجاے زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد بیت

زشت باشد دبیقی و دیبا	که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقدش بستند و آورده اند که حکیمی دران
تاریخ از سراندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا را روشن همیکرد فقیه را گفتند چرا داماد خود
را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد مصرع

شوے زن زشت روی نابینا به
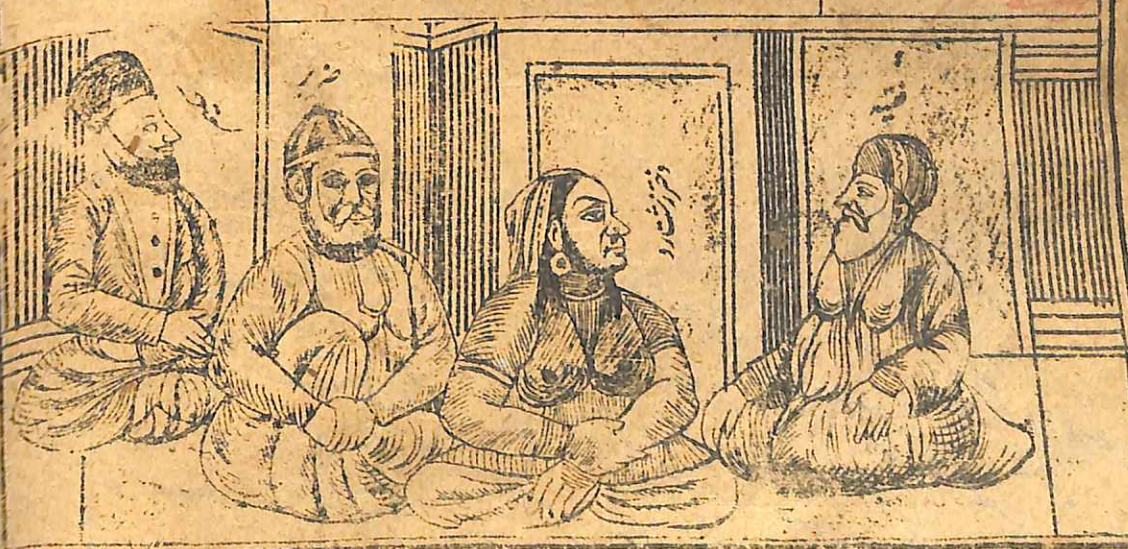
حکایت ۴۵ — پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طائفهٔ درویشان نظر کرد یکی ازانمیان بفراست بجاآورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بعیش از تو کمتریم و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر انشاء اللہ تعالی
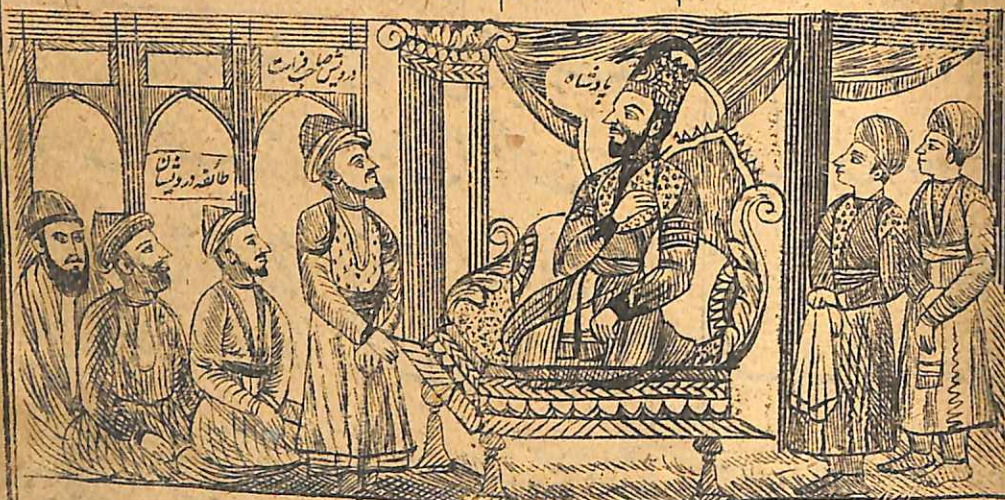
مثنوی اگر کشور خدای کامران ست	وگر درویش حاجتمند نان ست
دران ساعت که خواهند این و آن مرد	نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی	گدائی بهترست از پادشاهی

طریقت ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی	وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر زکوه فرو غلطد آسیا سنگی	نه عارف ست که از راه سنگ برخیزد

طریقت طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هرکه بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویش ست اگر در قباست اما هرزه گوی بی نماز هوا پرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند

درخواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بزبان آید رندست و اگر دعباست قطعه

ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامهٔ ریا داری

پردهٔ هفت رنگ در مگذار
تو که در خانه بوریا داری

مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز

تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم

پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند
لطف ست امیدم از خداوند

باانکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند

چون هیچ وسیلتش نماند
رسم ست که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای عالم آرای
بر سعدی پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر

ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسیکه سر بتابد
زین در که دری دگر نیابد

حکایت ۴۶۔ حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بہتر ست گفت آنکس را که سخاوت ست بہ شجاعت حاجت نیست فرد

نبشت ست بر گور بہرام گور	که دست کرم بہ ز بازوے زور
قطعه نماند حاتم طائے ولیک تا بابد	بماند نام بلندش بہ نیکوے مشہور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را	چو باغبان ببرد بیشتر دہد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت ۱۔ خواہندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شمارا انصاف بودے و مارا قناعت رسم سوال از جہان برخاستی قطعه

ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو ہیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان ست	ہر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت ۲- دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن علامه گشت وآن دیگر عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم واین همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان برمن افزون ترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون وهامان رسیده یعنی ملک مصر مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم	که زور مردم آزاری ندارم

حکایت ۴۳- درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بخرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را همی گفت شعر

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق	که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در سختی و فقر مردن به که حاجت پیش کسی بردن قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر	کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست	رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت ۴۴- یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود و کسی تجربتی پیش وی نیاورد و معالجتی ازوی درنخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین ست

بجا آرد رسول اللہ صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم گفت این طائفہ را طریقے ہست کہ تا اشتہا غالب نشود نخورند وہنوز اشتہا باقی بود کہ دست از طعام بدارند حکیم گفت این ست موجب تندرستی پس زمین بوسید و رفت
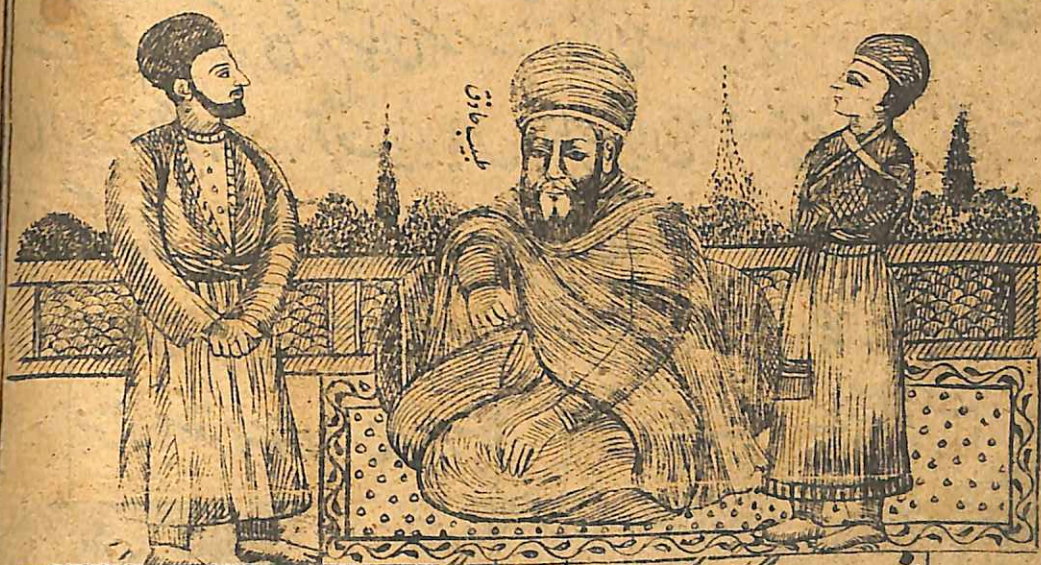
مثنوی
سخن انگہ کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمہ دراز
کہ زنا گفتنش خلل زاید
یا زنا خوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت ۵ - در سیرت آردشیر بابکان آمدہ است کہ حکیم عرب را پرسیدند کہ روزی چہ مایہ طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ[وزن ۱۲] کفایت کند گفت این قدر چہ قوت دہد گفت هٰذَا الْمِقْدَارُ يَحْمِلُكَ وَمَازَادَ عَلٰى ذٰلِكَ فَاَنْتَ حَامِلُهٗ یعنی این قدر ترا بر پاے میدارد وہر چہ برین زیادت کنی حمال[بردارندہ ۱۲] آنے شعر

خوردن برای زیستن و ذکر کردن ست
تو معتقد کہ زیستن از بہر خوردن ست

حکایت ۶ - دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بعد
دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند
هر دو را بخانه در کردند و بگل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بی گناهند قوی را دیدند مرده و ضعیف
جان بسلامت برده مردم درین عجب بماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی که این
بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد و آن دیگر خویشتن دار بود لاجرم
بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت قطعه

چو بختی پیشش آید سهل گیرد ‌‌ ‌ و گر تن پرورست اندر فراخی
چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ‌ ‌ چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت ۷ - یکی از حکما پسر را نهی همیکرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیدهٔ که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا شعر

نه چندان بخور کز دهانت برآید	نه چندانکه از ضعف جانت برآید
قطعه با آنکه در وجود طعام ست حظ نفس	رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند	ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت ۸ - رنجوری را گفتند دلت چه می خواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد بیت

معده چو پر گشت و شکم درد خاست	سود ندارد همه اسباب راست

حکایت ۹-بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای باخشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آنمیان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان ترست که بقال را بدرم

قطعه ترک احسان خواجه اولیتر	کاحتمال جفای بوّابان
بتمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان

حکایت ۱۰-جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی بهم رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان به بخل معروف بود

شعر

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب	تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم ازو دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است

شعر هر چه از دونان بمنت خواستی	در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشندی فی المثل بآب روی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بذلت

به از شیرینی از دست ترشروی	شعر اگر حنظل خوری از دست خوشخوی

حکایت ۱۱- یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک و یکی را از بزرگان که معتقد او بود بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعریض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد

مرو که عیش برو نیز تلخ گرداند	قطعه ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
فرو نه بندد کار گشاده پیشانی	بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو

آورده اند که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت شعر

بِئسَ المَطاعِمُ حِینَ الذُّلِّ تَکسِبُها
اَلقِدرُ مُنتَصِبٌ وَالقَدرُ مَخفُوضٌ

بینوائی به از مذلت خواست	فرد نانم افزود و آبرویم کاست

حکایت ۱۲ - درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را به لقای او بخشیدم قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترش روی	که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر	که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت ۱۳ - خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت درویشان از دست رفته بود و درهاے آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور	که بر فلک نشد از بی مرادے افغانش
عجب که دود دل خلق جمع مے نشود	که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثے دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال ازان درگذشتن هم نشاید که طائفهٔ بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونهٔ خروارے قطعه

تترے گر کشد مخنث را	تترے را عوض نباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد اش	آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصے که طرفے از نعت او شنیدی درین سال نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادے و مسافران را سفره نهادے
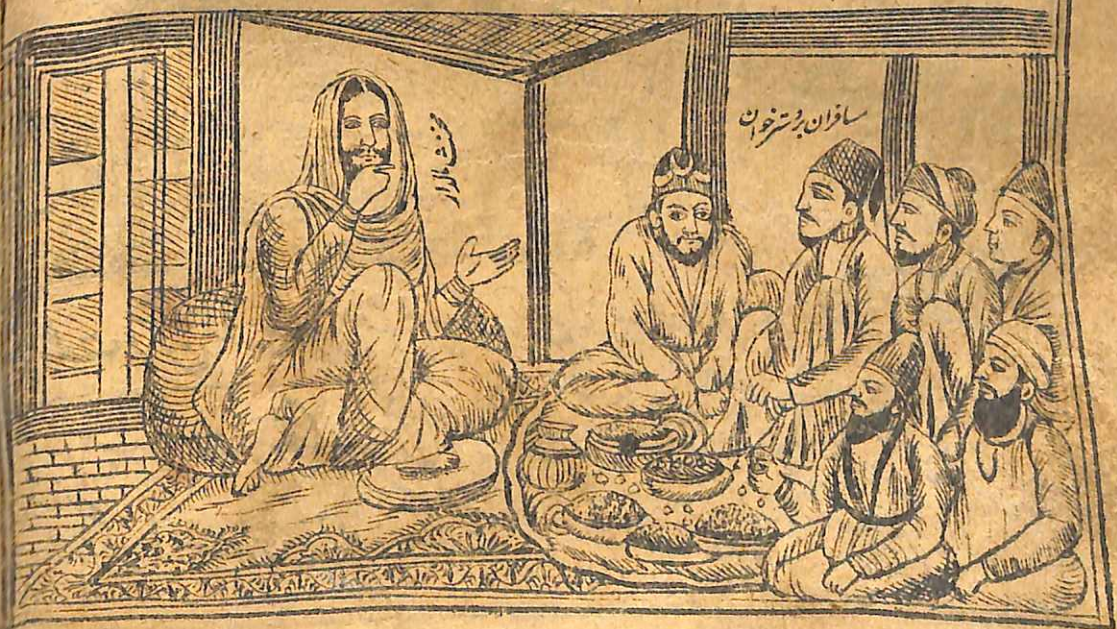
گروہے درویشان از جور فاقہ بجان رسیدہ بودند آہنگ دعوت او کردند و مشورت بہ من آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم قطعہ

مراد از اہل

نخورد شیر نیم خوردۂ سگ	گر بہ سختی بمیرد اندر غار
تن بہ بیچارگی و گرسنگی	بنہ و دست پیش سفلہ مدار
گر فریدون شود بہ نعمت و ملک	بے ہنر را بہیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااہل	لاجورد و طلاست بر دیوار

درویشان گرسنہ

سعدی

حکایت ۱۴ - حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ ہمت تر در جہان دیدہ یا شنیدہ گفت بلی روزے چہل شتر قربان کردہ بودم امرای عرب را پس بگوشۂ صحرائے بحاجتے بیرون رفتہ بودم خارکشی را دیدم پشتۂ خار فراہم آوردہ گفتمش بہ مہمانی حاتم چرا نروی کہ خلقے بر سماط او گرد آمدہ اند گفت فرد

ہر کہ نان از عمل خویش خورد	منتِ حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی بیش از خود دیدم

حکایت ۱۵ - موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد و برفت

پس از چند روزی که باز آمد مر او را دید گرفتار و خلقی انبوه بروی گرد آمده گفت این چه حالت ست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند

شعر گربه مسکین اگر پر داشتی	تخم گنجشک از جہان برداشتی
ہیچکس را گرو خود نگذاشتی	این دو شاخ گاو گر خر داشتی
شعر عاجز باشد که دست قدرت یابد	برخیزد و دست عاجزان برتابد

ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض شعر

ما ذا اخاضک یا مغرور فی الخطر	حتی ہلکت فلیت النمل لم تطر نظم
سفله چو جاه آمد و سیم و زرش	سیلی خواهد بضرورت سرش قطعه
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت	مور ہمان به که نباشد پرش

فرد
حکمت پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست

آنکس که توانگرت نمیگرداند	او مصلحت تو از تو بہتر داند

حکایت ۱۶ - اعرابی را دیدم در حلقه جوہریان بصره که حکایت میکرد که وقتی
در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزے با من نمانده دل بر ہلاک نهاده

که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم
که پنداشتم که گندم بریان ست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید ست

قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان	تشنه را در دهان چه دُر چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای	بر کمر بند او چه زر چه خزف

حکایت ۱۷ — یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت **قطعه**

یَا لَیْتَ قَبْلَ مَنِیَّتِی	یَوْمًا اَفُوْزُ بِمُنْیَتِیْ
نَهْرٌ تَلَاطَمُ رُکْبَتِیْ	وَاَظَلُّ اَمْلَاءُ قِرْبَتِیْ

حکایت ۱۸ — همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده درمی چند داشت
بسیار گردیده بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طائفهٔ برسیدند درمها دیدندش پیش روی نهاده و برخاک نبشته

قطعه

گر همه زر جعفری دارد	مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را	شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت ۱۹ - هرگز از دور زمان نناليده ام و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بے کفشی صبر کردم
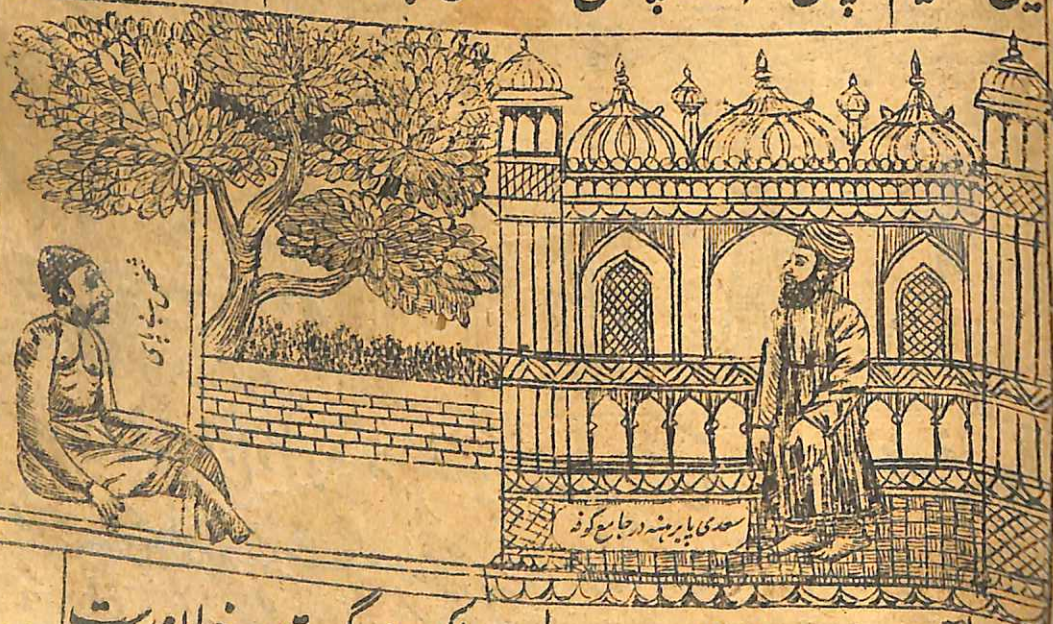
قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره برخوان ست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست	شلغم پخته مرغ بریان ست

حکایت ۲۰- یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد تا شب در آمد خانهٔ دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ماحضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود

سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت بخشید شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم	از التفات بمهانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید	که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت ۲۱ - گدائے ہول[۱] را حکایت کنند کہ نعمتے وافر اندوختہ بود یکے از
پادشاہان گفتش ہمے نمایند کہ مال بیکران داری و مارا مہمے است اگر برخی ازان دستگیری
کنی چون ارتفاع برسد وفا کردہ شود و شکر گفتہ آید گفت ای خداوند روی زمین
لائق قدر بزرگوار پادشاہ نباشد دست بمال چون من گدائے آلودہ کردن کہ جو جو
بگدائے فراہم آوردہ ام گفت غم نیست کہ بکافر میدہم کہ اَلْخَبِیْثَاتُ لِلْخَبِیْثِیْنَ بیت

گر آب چاہ نصرانی نہ پاک ست	جہود مردہ می شوئی چہ باک ست شعر
قَالُوْا عَجِیْنُ الْکِلْسِ لَیْسَ بِطَاہِرٍ	قُلْنَا نَسُدُّ بِہٖ شُقُوْقَ الْمَبْرَزِ

شنیدم کہ سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن
ملک بفرمود تا مضمون خطاب[۱] از وے بزجر و توبیخ مخلص[۲] کردند مثنوی

بہ لطافت چو بر نیاید کار	سر بہ بیحرمتی کشد ناچار
ہر کہ بر خویشتن نہ بخشاید	گر نہ بخشد کسی بر و شاید

حکایت ۲۲ - بازرگانے را دیدم کہ صد و پنجاہ شتر بار داشت و چہل بندہ و خدمتگار

[۱] یعنی ترسانیدہ شدہ ۱۲

شبے در جزیرۂ کیش مرا بحجرۂ خویش در آورد همه شب نیارمید از سخنهاے پریشان گفتن که
فلان انبارم بترکستان ست وفلان بضاعت بهندوستان واین قبالۂ فلان
زمین ست وفلان چیز را فلان کس ضمین ست وگاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای
آن خوش ست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش ست سعدیا سفری دیگر در پیش ست
اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشۂ بنشینم وقناعت کنم گفتم آن کدام سفرست گفت
گوگرد پارسے خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد واز انجا کاسۂ چینی بروم
آرم ودیبای رومی بهند وپولاد هندی بحلب وآبگینۂ حلبی بیمن وبُرد یمانے بپارس
وازان پس ترک سفر کنم وبدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فروگفت
که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی ازانها که دیده وشنیده

قطعه آن شنیدستی که در صحرای غور	بارسالارے بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را	یا قناعت پرکند یا خاک گور

سالار از شتر افتاده
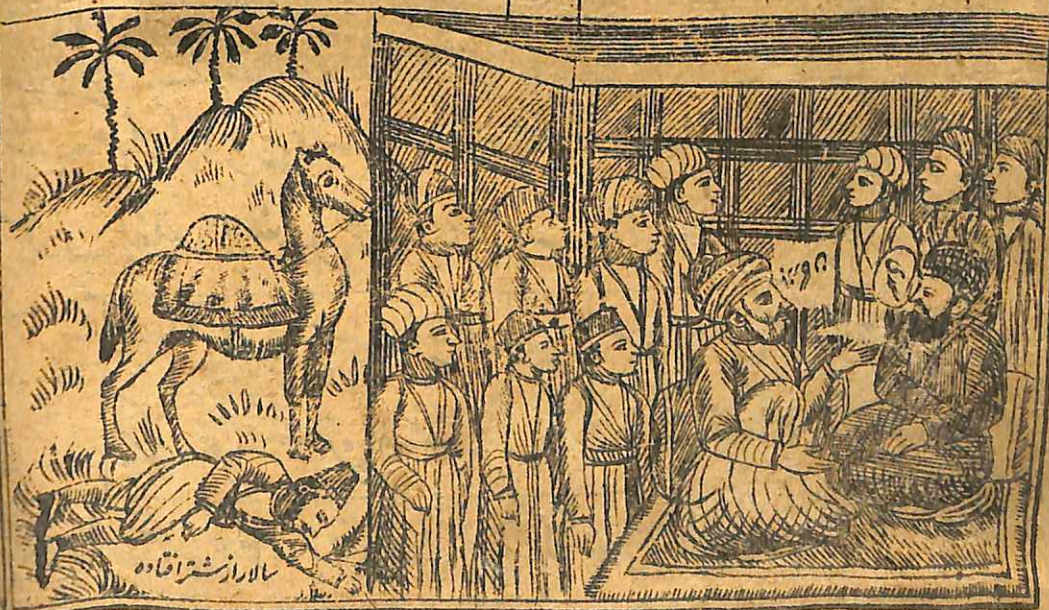
حکایت ۲۳ - مالداری را شنیدم که به بخل اندر چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در وی متمکن تا بجائی رسید که نانی از دست بجانی ندادی و گربهٔ ابوهریره را به لقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی	مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر پیش گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتّی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف بکشتی برآمد چنانکه گویند فرد

با طبع ملولت چه کند دل که بسازد	شرطه همه وقتی نبود لائق کشتی

دست بدعا برآورد و فریاد بی فائده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

شعر دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را	وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعه از زر و سیم راحتی برسان | خویشتن هم تمتعی برگیر
چونکه این خانه از تو خواهد ماند | خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی به بقیت مال وی توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بعوض آن بریدند همدران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان و غلامی پری پیکر در پی او دوان قطعه

وه که گر مرده بازگردیدی | بسرای قبیله و پیوند
ردّ میراث سخت تر بودی | وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که درمیان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد | کان فرومایه گرد کرد و نخورد

حکایت ۲۴ - صیاد ضعیفی را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش دربربود قطعه

شد غلامی که آب جو آرد	آب جو آمد و غلام ببرد
دام هربار ماهی آوردی	ماهی این بار رفت و دام ببرد
بیت صیاد نه هربار شکاری ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بدرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و نتوانستی نگاهداشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و او را همچنین روزی مانده

حکمت صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد

حکایت ۲۵ - دست و پا بریده هزارپائی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت وگفت سبحان الله با هزار پائی که داشت چون اجلش فرارسید از بی دست و پائی گریختن نتوانست

مثنوی چو آید زپی دشمن جانستان	ببندد اجل پای مرد دوان
دران دم که دشمن پیاپی رسید	کمان کیانی نباید کشید

حکایت ۲۶ - ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم شعر

قد شابه بالورے حمار	عجل جسد له خوار

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبند | که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانهٔ سیمین به میخ زر بزنند | گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

قطعه به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان | مگر دراعه (پیراهن ۱۲) و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک و هستی او | که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

حکایت ۲۷- دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت

بیت دست دراز از پی یک حبه سیم | به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت ۲۸- مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و از حلقِ فراخ و دستِ تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم (کنایه از بسیار خوردن ۱۲) که بزرگان گفته اند بیت

فضل و هنر ضائع ست تا ننمایند | عود بر آتش نهند مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که

خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن ست و چارهٔ آن کم جوشیدن ست شعر

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور	کوشش بی فائده ست وسمه بر ابروی کور
فرد اگر بهر سر موییت هنر دو صد باشد	هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد بیت
چه کند زورمند واژون بخت	بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و فرید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند نظم

تا بدکان خانه در گروی	هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن	پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشمارست و لیکن مسلم پنج طائفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهرے و هر شب بمقامی و هر دم تفرجگاہے و هر لحظه از نعیم دنیا تمتع قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

وان را که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که به منطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگ زادهٔ نادان بشهر وا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئے که درون صاحبدلان به مخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیارے مال و گویند روے زیبا مرهم دلهای خسته است وکلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جا غنیمت شناسند وخدمتش را منت دانند

قطعه

شاهد آنجا که رود عزت وحرمت بیند / ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاؤس در اوراق مصاحف دیدم / گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد / هر کجا پای نهد دست بدارندش پیش

قطعه

چون در پسر موافقت ودلبری بود / اندیشه نیست گر پدر از وے بری بود

او جوهرست گو صدف اندر میان مباش / دریتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داؤدی آب از جریان ومرغ از طیران بازدارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند وارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

سمعی الی حسن الاغانی / من ذا الذی جس المثانی

قطعه چه خوش باشد آهنگ نرم حزین
بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش
که این حظ نفس ست و آن قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نکشد پینه دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش
گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه

هرآنکه گردش گیتی بکین او برخاست
کبوتریکه دگر آشیان نخواهد دید

بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
قضا همی بردشش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدورست از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

رزق هرچند بیگمان برسد
ورچه کس بے اجل نخواهد مرد

شرط عقل ست جستن از درها
تو مرو در دهان اژدها

درین صورت که منم باپیل دمان بزنم و باشیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آن ست ای پدر که سفر کنم که ازین بیش طاقت بینوائے ندارم قطعه

چون مرد برفتاد ز جای و مقام خویش
شب هرتوانگرے بسرائے همیرود

دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
درویش هرکجا که شب آمد سرای اوست
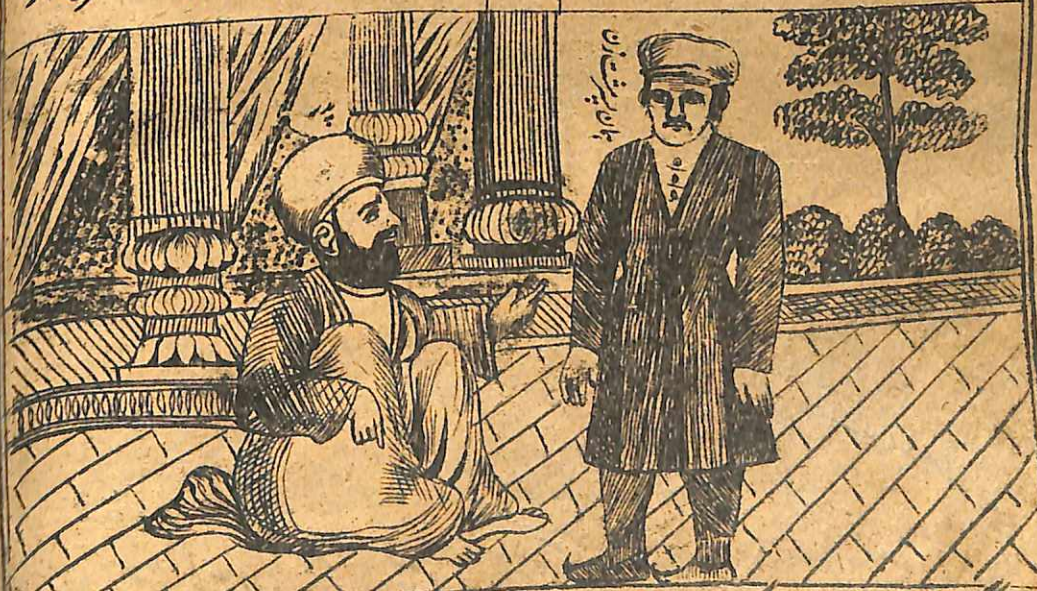
این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و باخویشتن همیگفت بیت

هنرور چو بختش نباشد بکام | بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت بیت

سهمگین آبی که مرغابی در وایمن نبودی | کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بیمروت از و بخنده برگردید و گفت شعر

نه زر نتوانی که کنی بر کس زور | ور زر داری بزور محتاج نهٔ

شعر زر نداری نتوان رفت بزور از دریا | زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت که اگر بدین جامهٔ که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند | در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود در کشید و بی محابا فرو کوفت

یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید

مصلحت آن دیدند که با او به مصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار	که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش درافتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا رسیدند بستونیکه از عمارت یونان در آب استاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورتر است باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده دل نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند بیت

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش	چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
قطعه مشو ایمن که تنگدل گردی	چون ز دستت دلی به تنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن	که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود گشتی بساعد به پیچید و بر بالای ستون رفت

ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی
دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد
از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت
یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بیطاقت شد و بر سر چاهی رسید قومی را دید شربت آب
به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست
تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش مجروح شد قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را	با همه مردی و صلابت که اوست

مورچگان راچو بود اتفاق	شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت درپی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود
کاروانیان را دید لرزه براندام افتاده و دل برهلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان
یکی منم که بتنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان
بلاف او قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند

جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد
و دمی چند آب در پی آن آشامید تا دیو درونش بیارامید و بخفت پیر مردی جهان دیده دران
کاروان بود گفت ای جماعت من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم بیش از آنکه از دزدان چنانکه
حکایت کنند غریبی را درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش لوریان در خانه نمی خفت یکی
را از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت او
بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند غریب گریان
و عریان کسی گفت حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد قطعه

هرگز ایمن ز یار ننشستم	تا بدانستم انچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی تیزست	که نماید بچشم مردم دوست

چه دانند که اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد بعیاری در میان ما تعبیه شده
تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مر این خفته را بگذاریم و رخت برداریم

جوانان را پند پیر استوار آمد و مهابتی عظیم از مشت زن در دل گرفتند و رخت بر داشتند
و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر بر آورد کاروان رفته
دید بیچاره بسی بگردید ره بجائی نبرد و تشنه و بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت شعر

ما ذا یحدثنی ورم العیس	ما للغریب سوی الغریب انیس
فرد درشتی کند بر غریبان کسی	که نا بوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسرے بصید از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش
ایستاده همی شنید و در هیاتش همی نگرید صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسید
از کجائی و بدین جایگه چون افتادے برخی از انچه بر سر او رفته بود اعادت کرد

ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی را با وی بفرستاد
تا بشهر خویش باز آمد پدرش بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت
شبانگه از انچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و ظلم روستایان بر سر چاه

و غدر کاروانیان در راه با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نه گفتمت هنگام رفتن
که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته شعر

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور	جوے زر بهتر از هفتاد من زور

مشت زن

پدر مشت زن

پسر گفت هر آینه تا رنج نبرے گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی
و تا دانه پریشان نکنے خرمن نگیرے نه بینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل
راحت کردم و به نیشے که خوردم چه مایه عسل آوردم فرد

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد	در طلب کاهلی نباید کرد فرد
غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ	هرگز نکند دُرّ گرانمایه بچنگ

حکمت آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار	باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد	دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو به بخشید و کسر حالت را تفقدی جبر کرد چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس را نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهار صد حکم انداز که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای ماند قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری

حکایت ۲۹- درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و اغنیا را (اعنی) در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده قطعه

هر که بر خود در سوال گشاد	تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن	گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین ست که یکی با ما بنان و نمک موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت ست دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غائب شد یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز که با پادشه کردی خلاف عادت بود دیگر ندیدیم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است فرد

هر کرا بر سماط بنشستی	واجب آمد بخدمتش برخاست

دسترخوان ۱۲

مثنوی گوش تواند که همه عمر وی	نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ	بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر	خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش	دست توان کرد بآغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ	صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت ۱ یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نه بیند شعر

وَاَخُ الْعَدَاوَةِ لَایَمُرُّ بِصَالِحٍ	اِلَّا وَیَلْمِزُهٗ بِکَذَّابٍ اَشِرٍ

شعر هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی ست | گل ست سعدی و در چشم دشمنان خارست

بیت نور گیتی فروز چشمهٔ هور | زشت باشد بچشم موشک کور

خسارت نقصان

شماتت مراد از تهذیب

حکایت ۲ - بازرگانی راهزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که باکسی این سخن درمیان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که مرا بر فائدهٔ این مطلع گردانی کہ مصلحت در نہان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دوم شماتت همسایه

بیت مگو اندهِ خویش با دشمنان | که لاحول گویند شادی کنان

حکایت ۳ - جوانے خردمند از فنون فضائل حظے وافر داشت و طبعے نافر چنانکه در محافل دانشمندان نشستے زبان سخن ببستے باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانے بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم قطعه

آن شنیدے کہ صوفیی میکوفت	زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرہنگے	کہ بیا نعل بر ستورم بند فرد
نگفته ندارد کسے با تو کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت ۴ - عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب که داری با بے دینی حجت نماند گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمیشنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرہی	آنست جوابش که جوابش ندہی

حکایت ۵ - جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همیکرد گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان بدینجا نرسیدی

نظم

دو عاقل را نباشد کین و پیکار — نه دانائی ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید — خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگهدارند موئی — همیدون سرکشی و آزرم جوئی

وگر در هر دو جانب جاهلانند — اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشتخوئی داد دشنام — تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام

بتر زانم که خواهی گفت آنی — که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت ۶ - سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی این ست مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود | سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو بار پس | که حلوا چو یکبار خوردند و بس
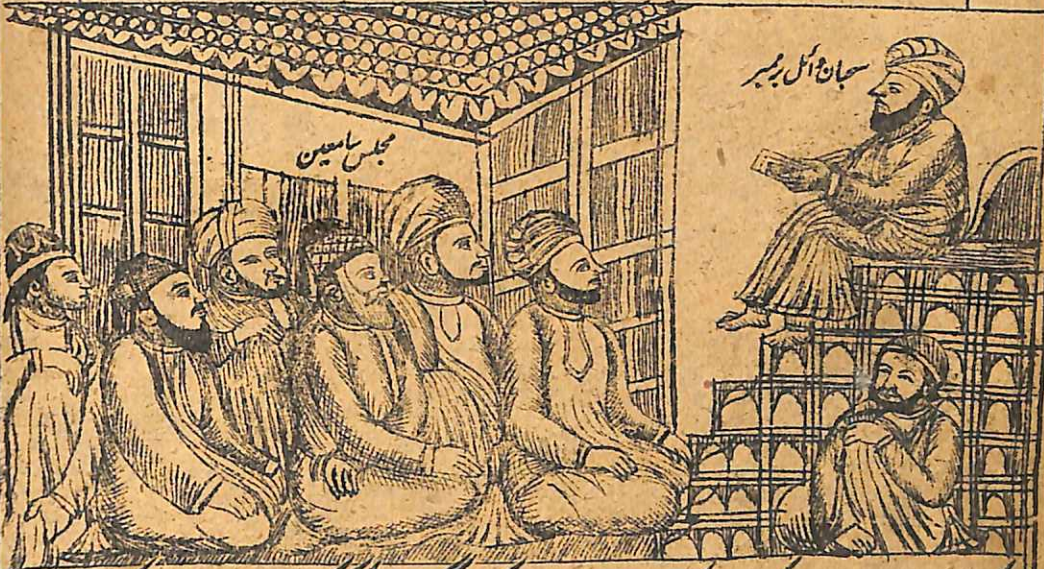
حکایت ۷ - یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن [آغاز] [انجام] | میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش | نگوید سخن تا نه بیند خموش
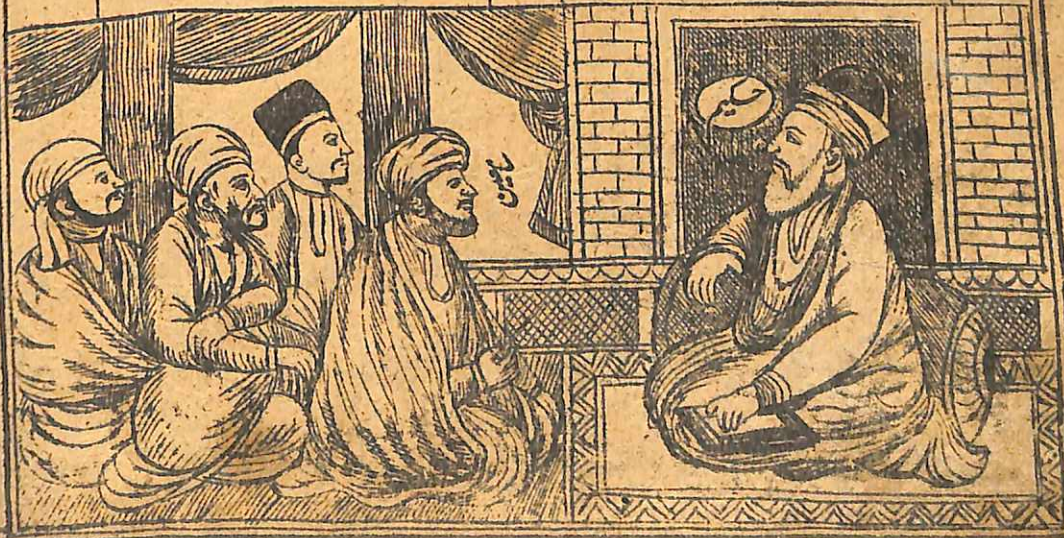
حکایت ۸ - تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید بیت

نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت	بسر (راز) شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت ۹ - در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی (یهودی ۱۲) گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ من باشی

قطعه خانهٔ را که چون تو همسایه است	ده درم سیم کم عیار ارزد (بود)
لیکن امیدوار باید بود	که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت ۱۰ - یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه اش برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما میرفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد و گفت این چه حرامزاده مردمانند سگان را گشاده اند و سنگ را بسته
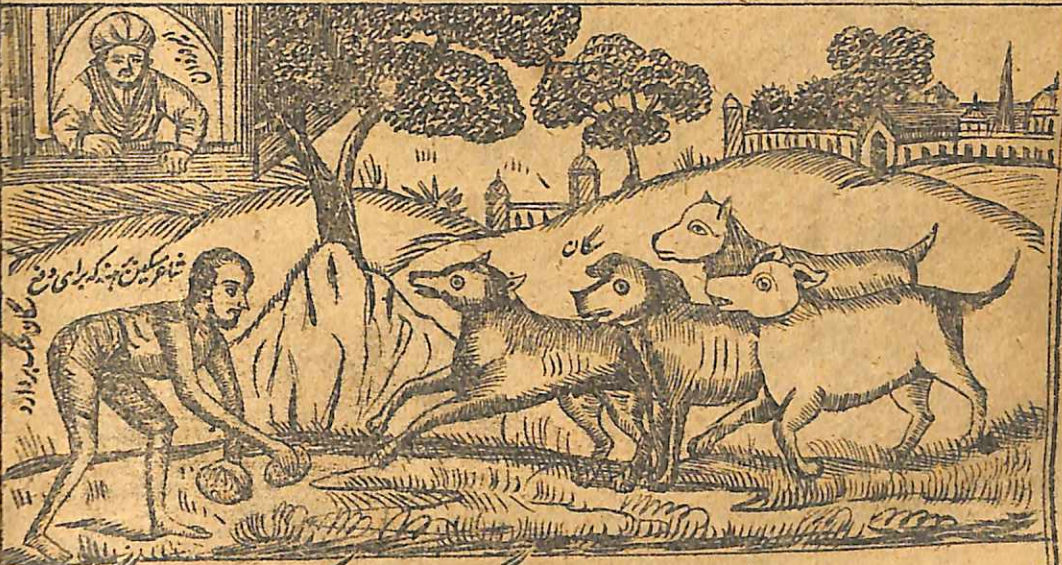
امیر دزدان از غرفه بدید بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت

جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمائی مصرع	رَضِینَا مِنْ نَوَالِکَ بِالرَّحِیلِ
بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را بر و رحمت آمد جامهٔ او باز داد و قبای پوستینی بران مزید کرد و درمی چند

حکایت ۱۱ - منجمی بخانه در آمد مرد بیگانهٔ دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سخت گفت در هم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین واقف بود و گفت بیت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست	چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت ۱۲ - خطیبی کریہ الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بے فائدہ برداشتی گفتے نعیب غراب البین در پردہ الحان اوست یا آیۂ اِنَّ اَنکَرَ الاَصوَاتِ در شان اوست شعر

اِذَا نَهَقَ الخَطِیبُ اَبُو الفَوَارِس	لَهُ صَوتٌ یَهُدُّ اِصطَخرَ فَارِس
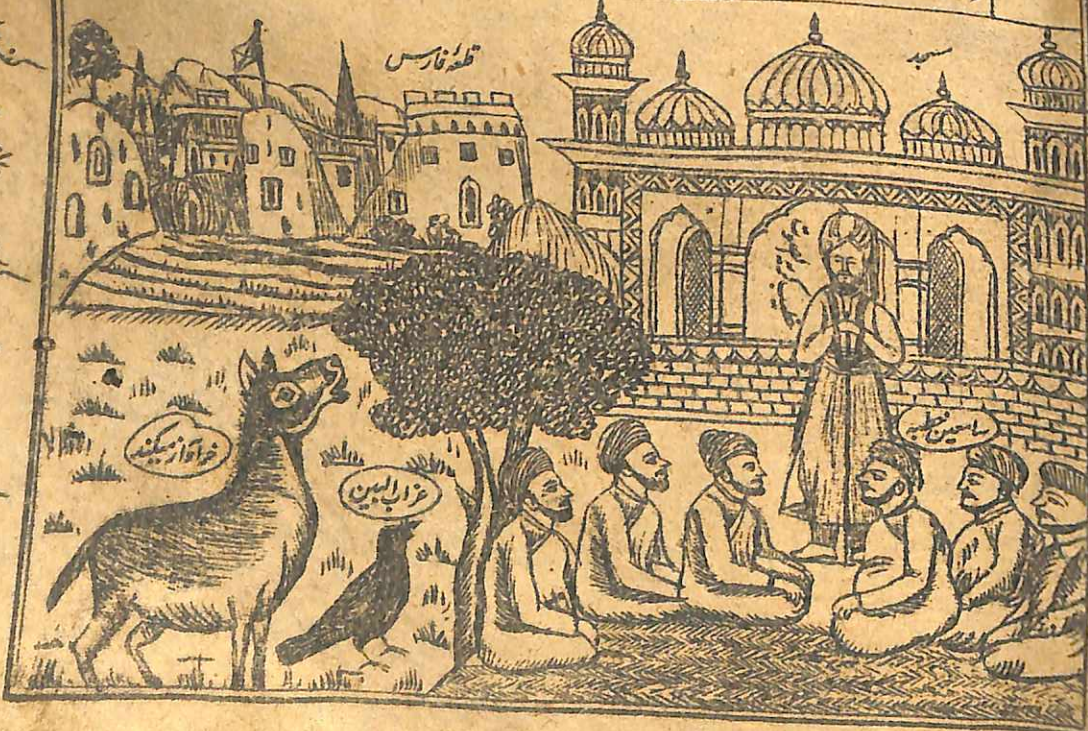
مردم قریہ بعلت جاہے کہ داشت بلیتش میکشید ند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند تا یکی
از خطبای آن اقلیم کہ با او عداوتے نہانی داشت باری بپرسیدن او آمدہ بود گفت
ترا خوابے دیدہ ام خیر باد گفت چہ دیدی گفت چنان دیدم کہ ترا آواز خوش ست
و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت جزاک اللہ اینچہ
مبارک خوابیست کہ دیدی کہ مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد کہ آواز ناخوش
دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج اند عہد کردم کہ ازین پس خطبہ نگویم مگر باہستگی

قطعہ از صحبت دوستی برنجم	کاخلاق بدم حسن نماید	عیبم ہنر و کمال بیند
خارم گل و یاسمن نماید	کو دشمن شوخ چشم ناپاک	تا عیب مرا بمن نماید فرد

ہر آنکس کہ عیبش نگویند پیش	ہنر داند از جاہلی عیب خویش

حکایت ۱۴ — یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتی باداے کہ مستمعان را ازو نفرت بودے
و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواستش کہ دل آزردہ گردد گفت اے

جوانمرد مرا این مسجد را مؤذنان قدیمی اند که هر یکی از ایشان را پنج دینار مرتب
داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند
پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی
که بده دینار از آن بقعه ام بیرون کردی که آن جا که رفتم ام بست دینار میدهند
که جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر از خنده بیهوش گشت و چیزی دیگر بفرمود
و گفت زنهار نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند شعر

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل	چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ۱۴ - ناخوش آوازی بانگ بلند قرآن خواندی صاحب دلی روزی برو
بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس این زحمت بخود چرا
میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا دیگر مخوان بیت

گر تو قرآن برین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت ۱- حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکے بدیع جہانی اند چگونہ افتادست کہ با ہیچ کدام از ایشان میلے و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت ہرچہ در دل فرو آید در دیدہ نکو نماید

قطعه کسے بدیدۂ انکار گر نگاه کند | نشان صورت یوسف دہد بنا خوبی
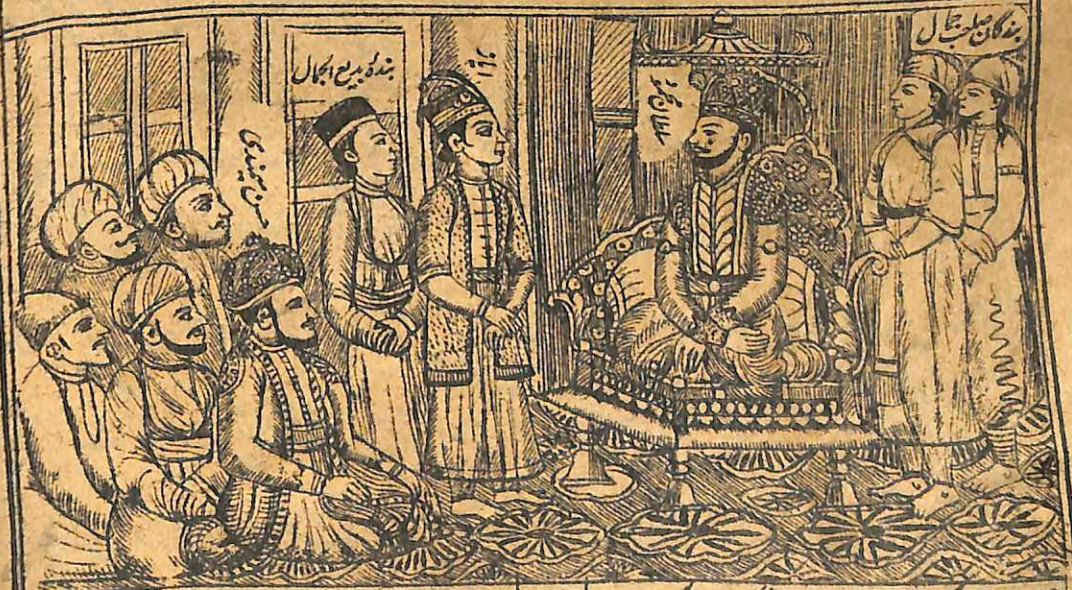
وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو | فرشته‌اش بنماید بچشم محبوبی

مثنوی
هر که سلطان مرید او باشد | گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد | کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت ۲- گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و باوی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من با حسن و شمائلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نبودی چه خوش بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی درمیان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه

خواجه با بنده پری رخسار | چون در آید ببازی و خنده
چه عجب کو چو خواجه حکم کند | وین کشد بار ناز چون بنده

بیت
غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن

حکایت ۴- پارسائی را دیدم بہ محبت شخصی گرفتار نہ طاقت صبر یارای گفتار چندانکہ ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی قطعہ

کوتہ نکنم ز دامنت دست	ور خود بزنی بہ تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجئی نیست	ہم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چہ شد کہ نفس خسیست غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت

قطعہ ہر کجا سلطان عشق آمد نماند	قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچارہ	اوفتادہ تا گریبان در وحل

حکایت ۵- یکی را دل از دست رفتہ بود و ترک جان گفتہ و مطمح نظرش جای خطرناک و مظنہ ہلاک نہ لقمہ کہ متصور شدی کہ بکام آید یا مرغی کہ بدام افتد بیت

چو در چشم شاہد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت

باری نصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن خلقی ہم بدین ہوس کہ تو داری اسیرند و پای دل در زنجیر بنالید و گفت

قطعه دوستان گو نصیحتم مکنید | که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگ جویان بزور پنجه و کتف | دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن ابیات

تو که در بند خویشتن باشی | عشق باز دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن | شرط عشق ست در طلب مردن

رباعی خیزم چو نماند بیش ازین تدبیرم | خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم
گر دست رسد که آستینش گیرم | ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد شعر

دردا که طبیب صبر میفرماید | وین نفس حریص را شکر میباید
مثنوی آن شنیدی که شاهدی بنهفت | با دل از دست دادهٔ می گفت
تا ترا قدر خویشتن باشد | پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشه زاده که ملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت

مینماید خوش طبع شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع از و می شنوند چنین معلوم میشود که شوری در سر دارد و سوزی در جگر و شید صفت مینماید تسیر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند چون دید که شاهزاده بنزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت

بیت آنکس که مرا بکشت و باز آمد پیش ... مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق مانده که مجال نفس نداشت بیت

اگر خود هفت سُبع از بر بخوانی ... چو آشفتی الف با تا ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت شعر

عجبست با وجودت که وجود من بماند ... تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعرهٔ زد و جان بحق تسلیم کرد

بیت عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست ... عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت ۵ - یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لہجتی و معلم از انجا که حس بشریت ست با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت زجر و توبیخے که بر کودکان دگر کردے در حق وی روا نداشتی وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

نه آن چنان بتو مشغولم اے بہشتی روی	که یاد خویشتنم در ضمیر مے آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم	گر از مقابله بینم که تیر مے آید

باری پسر ش گفت چندانکه در آداب درس من نظرے فرمائی در آداب نفسم همچنین تامل مے فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینے که مرا آن پسندیده ہمے نماید بر آنم اطلاع فرمائی تا به تبدیل آن سے کنم گفت ای پسر این سخن از دیگرے پرس که آن نظر که مرا باتست جز هنرے نبینم قطعه

چشم بداندیش که بر کنده باد	عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب	دوست نه بیند بجز آن یک هنر

حکایت ۶ - شبی یاد دارم که یار عزیزم از در در آمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم باستینم کشته شد **شعر**

سرى طيف من يجلو بطلعته الدجى	فقلت له اهلا و سهلا و مرحبا

بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی

سعدی
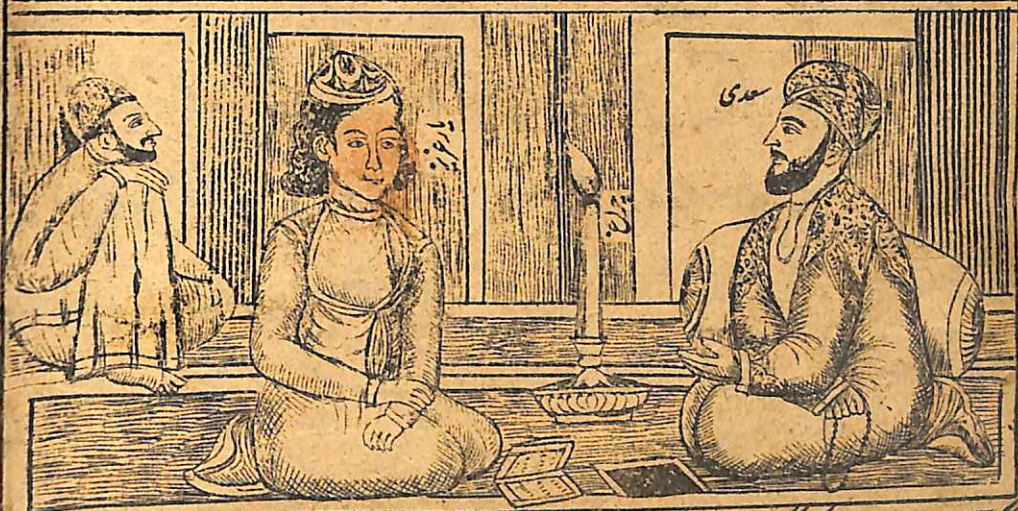
گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت **قطعه**

چون گرانی به پیش شمع آید	خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب	آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت ۷ - یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بودم

مشتاقی به که ملولی **مثنوی**	دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بیند	آخر به از آنکه سیر بیند	**لطیفه** شاهد یکه با رفیقان

آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد **بیت**

وان جنت فی صلح فانت محارب	اذا جننی فی رفقة لتزورنی
بسے نماند کہ غیرت وجود من بکشد	قطعه بیک نفس که در آمیخت یار با اغیار
مرا از ان چه که پروانه خویشتن بکشد	بخنده گفت که من شمع جمعم اے سعدی
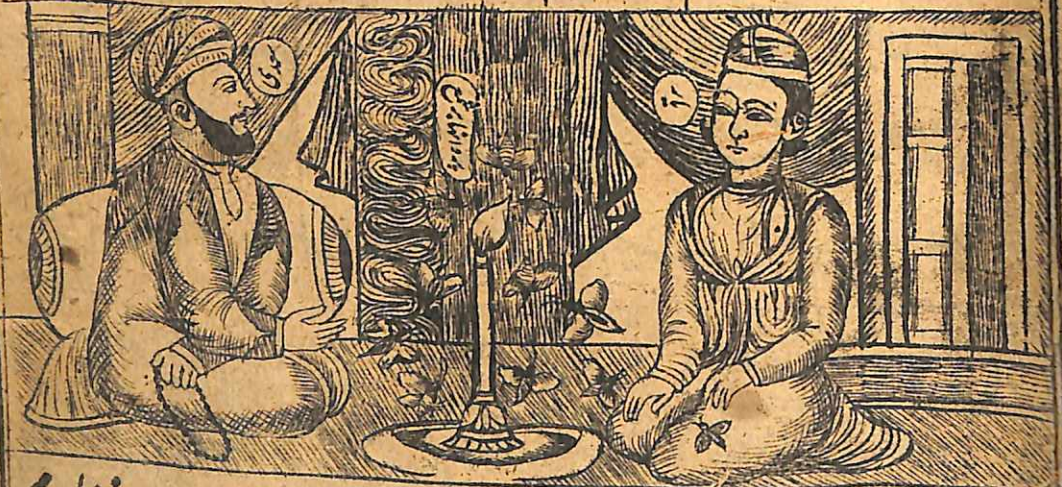
حکایت ۸ - یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستے صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت دور افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم

قطعه یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند	باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت ۹ - دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی بارے بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتے و بنای محبت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنے لائق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بے ادبان بردن

گفت ای یار دست عتابم از دامن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم صبرم بر جفای او سهل تر همی نماید از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهدت نهادن آسان ترست که چشم از مشاهدت فروگرفتن **مثنوی**

هر که دل پیش دلبری دارد	ریش در دست دیگری دارد	آهوی پالهنگ در گردن
نتواند بخویشتن رفتن	آنکه بے او بسر نشاید برد	اگر جفائے کند بباید برد
روزی از دوست گفتمش زنهار	چند ازان روز گفتم استغفار	نکند دوست زینهار از دوست

دل نهادم بدانچه خاطر اوست	اگر به لطفم بنزد خود خواند	ور به قهرم براند او داند

حکایت ۱۰ - در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر فی الدجی بیت

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد	در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً خلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نه پسندیدم دامن ازو برکشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت

برو هر چه میبایدت پیش گیر	سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که همیرفت و میگفت	بیت شب پره گر وصل آفتاب نخواهد	رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل	بقدر لذیذ العیش قبل المصائب
شعر باز آی و مرا بکش که پیشت مردن	خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم

قطعه
آن روز که خط شاهدت بود — صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش — کش فتحه و ضمه بر نشاندی

نظم
تازه بهار تو کنون زرد شد — دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی — دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که خریدار تست — ناز بران کن که طلبگار تست

قطعه
سبزه در باغ گفته اند خوشست — داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز — دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنا زاریست — بسکه بر میکنی و میروید

قطعه
گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش — این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش — نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

قطعه
سوال کردم و گفتم جمال روی ترا — چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را — مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت ۱۱ - یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المردان گفت لاخیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام ست درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه

امردانکه خوب و شیرین ست	تلخ گفتار و تند خوے بود
چون بریش آمد و بلاغت شد	مردم آمیز و مهر جوے بود

حکایت ۱۲ - یکی را از علما پرسیدند که کسے با ماه روئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری بسلامت بماند
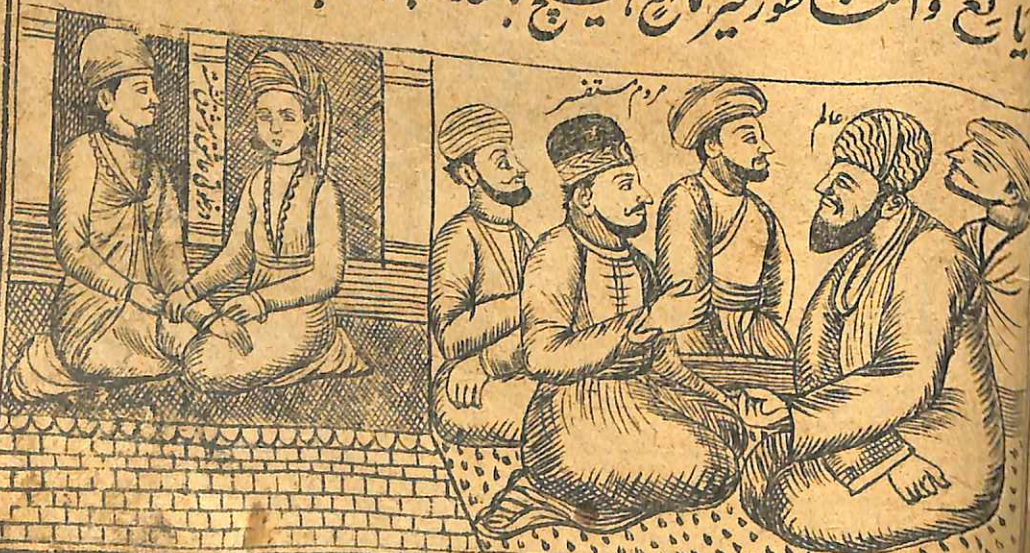
گفت اگر از مهرویان بسلامت ماند از بدگویان نمی سلامت نماند شعر

وَاِنْ سَلِمَ الْاِنْسَانُ مِنْ سُوْءِ نَفْسِهٖ	فَمِنْ سُوْءِ ظَنِّ الْمُدَّعِیْ لَیْسَ یَسْلَمٗ
شعر شاید پس کار خویشتن بنشستن	لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهدت او در مجاهدت می بود و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون یَا غُرَابَ الْبَیْنِ یَا لَیْتَ بَیْنِیْ وَبَیْنَکَ بُعْدَ الْمَشْرِقَیْنِ قطعه

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد	صباح روز سلامت بر و مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی	ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر می مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لائق قدر من آن نستی که با زاغی بدیوار باغی خرامان همیرفتمی
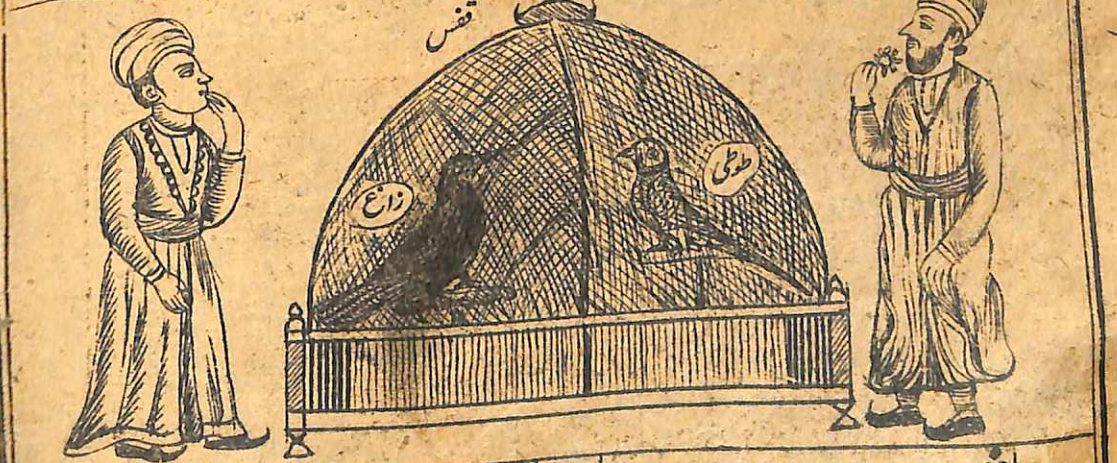
قفس

زاغ

طوطی

شعر یار ناسار بس اینقدر زندان	که بود همطویلهٔ رندان

تا چه گنه کرده‌ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خود رائی ناجنس هرزه درآئی بچنین بند مبتلا گردانیده است قطعه

کس نیاید بپاے دیوارے	که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جاے	دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آورده‌ام تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت

قطعه زاهدی در میان رندان بود	زان میان گفت شاهدے بلخے
گر ملولے ز ما ترش منشین	که تو هم در میان ما تلخے
رباعی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته	تو هیزم خشک در میان شان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش	چون برف نشسته و چون یخ بسته

زاهد در میان رندان

حکایت ۱۳۲ – رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفع اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند

قطعه نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان

طائفهٔ دوستان بلطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند آفرین کرده
و آن دوست هم دران جمله مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای
خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم

قطعه نه ما را در جهان عهد و وفا بود
جفا کردی و بد عهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلح ست باز آی
کز آن محبوب تر باشی که بودی

حکایت ۱۴ - یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت
کابین در خانه متمکن بماند مرد از محاورت او بجان برنجیدی و از محاورت او چاره
ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه در مفارقت
آن یار عزیز گفت نا دیدن زن چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند

مراد از گل و گنج زوجه و از خار و مار مادر زن ۱۲

دیده بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن

واجب ست از هزار دوست برید
تا یکے دشمنت نباید دید

حکایت ۱۵- یاد دارم که در ایام جوانے گذر داشتم در کوئی و نظر با هروئے در تموزیکه حرورش دهان بخوشانیدے و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجر نیاوردم والتجا بسایۂ دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد آبے فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنائی بتافت یعنی جمالے که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب در دست گرفته و شکر دران ریخته و بعرق آمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطرۂ چند از گل رویش دران چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش بر گرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

	ظَمَاٌ بِقَلبِی لَایَکَادُ یُسِیغُهٗ		رَشْفُ الزُّلَالِ وَلَوْ شَرِبْتُ بُحُوْرًا
قطعه	خرم آن فرخنده طالع را که چشم مستِ مَی بیدار گردد نیم شب		بر چنین روے او فتد هر بامداد مستِ ساقی روز محشر بامداد

حکایت ۱۶ - سالی محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه باختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر (نام شهر) درآمدم پسری را دیدم بخوبی (ای شاه خوارزم) در غایت اعتدال و نهایت جمال (نام شهر) چنانکه در امثال گویند نظم

معلمت همه شوخی و دلبرے آموخت من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش	جفا و ناز و عتاب و ستمگرے آموخت ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشرے در دست و همی خواند ضَرَبَ زَیْدٌ عَمْرًا و کَانَ المُتَعَدِّی عَمْرٌو گفتم اے پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را خصومت هنوز باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر

[illegible]	بُلِیْتُ بِنَحْوِیٍّ یَصُوْلُ مُغَاضِبًا		عَلَیَّ کَزَیْدٍ فِیْ مُقَابَلَةِ الْعَمْرِو

علی جدار ذلیل لیس یرفع راسه	وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

سختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد گفتم

مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد	صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید
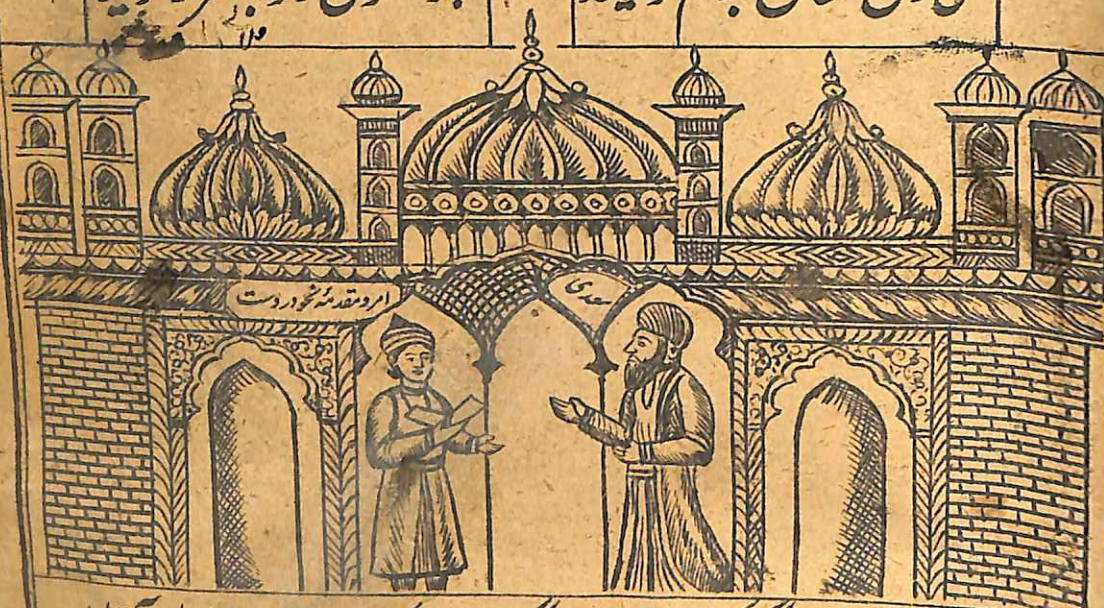
بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بودش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم

مصرعه: با وجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا چه شود اگر درین خطه روزی چند برآسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم

بزرگی دیدم اندر کوهساری	قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی	که باری بندی از دل برگشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند	چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتیم و بوسه بروی یکدیگر دادیم و وداع کردیم مثنوی

بوسه دادن بروی یار چه سود　　هم دران لحظه کردنش بدرود

سیب گفتی وداع یاران کرد　　روی ازین نیمه سرخ وزان سو زرد

شعر إن لم أمت يوم الوداع تأسفا　　لا تحسبوني في المودة منصفا

حکایت ۱۷ — خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک بردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفائده خواندن

شعر گر تضرع کنی و گر فریاد　　دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیری در وی نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی بردند ولیکن مرا آن الفتے چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد

بیت
نباید بستن اندر چیز و کس دل ۔۔۔ که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال من ست این چه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانے اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجائی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او **قطعه**

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر ۔۔۔ بحسن صورت او در زمے نخواهد بود
بدوستیکه حرام ست بعد از و صحبت ۔۔۔ که هیچ نطفه چنو آدمے نخواهد بود

جوان خوبرو

سعدی

ناگهے پاے وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم یکی این بود **قطعه**

کاج کان روز که در پای تو شد خار اجل ۔۔۔ دست گیتی بزدے تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بے تو ندیدی چشمم ۔۔۔ این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعه آنکه قرارش نگرفتی و خواب	تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت	خار بنانش بسر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم

قطعه دوش چون طاؤس مینازیدم اندر باغ وصل	دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج	صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت ۱۸ - یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده ست و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر

وَرُبَّ صَدِیْقٍ لَامَنِیْ فِیْ وِدَادِهَا	اَلَمْ یَرَهَا یَوْمًا فَیُوْضِحُ لِیْ عُذْرِیْ قطعه
کاج کانانکه عیب من گفتند	رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت	بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی که فَذٰلِکُنَّ الَّذِیْ لُمْتُنَّنِیْ فِیْهِ ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعت کند تا چه صورت ست که موجب چندین فتنه است پس بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیئت او تامل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم بجمال ازو پیشتر بود و بزینت بیشتر مجنون بفراست دریافت و گفت

از دریچه چشم مجنون بایستے در جمال لیلے نظر کردن تا سرِ مشاهدت او بر تو تجلی کند شعر

ما مَرَّ مِن ذِکرِ الحِمیٰ بِمَسمَعی	لَو سَمِعَت وُرقُ الحِمیٰ صاحَت مَعی
یا مَعشَرَ الخِلّانِ قُولُوا لِلمُعافا	فی لَستَ تَدری ما بِقَلبِ المُوجَعِ

نظم تندرستان را نباشد درد ریش	جز بهم دردے نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بے حاصل بود	با یکے در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالے نباشد همچو ما	حال ما باشد ترا افسانه پیش

حکایت ۱۹ - قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان نظم

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند	بربود دلم ز دست و در پاے فگند
این دیدهٔ شوخ مے برد دل بکمند	خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازان مقاله سمعش رسیده و زائد الوصف برنجید

دشنام بی تحاشا دادن گرفت و سقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ از بیحرمتی
نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که همعنان او بود بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش	وان عقده برابروی ترش شیرینش
ضرب الحبیب زبیب بیت	از دست تو مشت بر دهان خوردن
خوشتر که بدست خویش نان خوردن	همانا از وقاحت او بوی سماحتی آید
انگور نو آورده ترش طعم بود	روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و به مسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی بودندی
زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته‌اند

بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست	خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام
نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع

درنوردی که منصب قضا پایگاهی منیع ست تا گناهی شنیع ملوث نگردی و حریف انیست که دیدی و سخن اینکه شنیدی

مثنوی

بسا نام نیکوی پنجاه سال	کی کرده زشت آبروئی بسے	چه غم دارد از آبروی کسی
که یک نام زشتش کند پایمال		قاضی را نصیحت یاران

یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صواب ست و مسئله بیجواب و لیکن **شعر**

وَلَوْ اَنَّ حُبًّا بِالْمَلَامِ یَزُوْلُ	لَسَمِعْتُ اِفْکًا یَفْتَرِیْهِ عُذُوْلُ
شعر نصیحت کن مرا چندانکه خواهی	که نتوان شستن از زنگی سیاهی **فرد**
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم	سرکوفته مارم نتوانم که بپیچم

این بگفت و کسی چند به تفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته اند هر کرا زر در ترازو ست زور در بازو ست

شعر هر که زر دید سر فرو آرد	ور ترازوی آهنین دوش ست

فی الجمله شبے خلوتے میسر شد و هم دران شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب

شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی نظم

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس	عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که چشم فتنه بخفتست زینهار	بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح	یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود	برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتگاران درآمد و گفت چه نشستهٔ خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فراگیرد قاضی به تبسم درو نظر کرد و گفت قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را	چه تفاوت اگر شغال آید
روی در روی دوست کن بگذار	تا عدو پشت دست را خاید

ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی

ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار می شمارم باشد که معاندان در حق وی
خوضی کرده اند پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینت گردد که حکیمان گفته اند شعر

بدندان گزد پشت دست دریغ	به تندی سبکدست بردن به تیغ

شنیدم که سحرگاه با تنی چند خاصان ببالین قاضی آمد شمع را دید استاده و شاهد
نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی
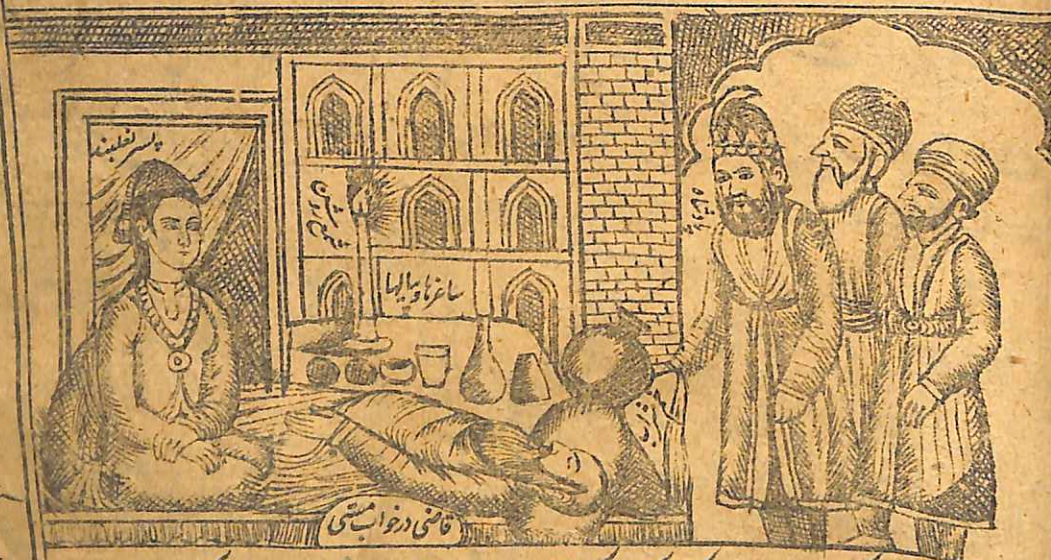
بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست
گفت از کدام جانب گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه همچنان
باز است بحکم حدیث لَا یُغلَقُ بَابُ التَّوبَةِ عَلَی العِبَادِ حَتّٰی تَطلُعَ الشَّمسُ مِن مَغرِبِهَا
استغفرک اللّٰهم و اتوب الیک قطعه

این دو چیزم بر گناه انگیختند		
ور به بخشی عفو بهتر ز انتقام	اگر گرفتارم کنی مستوجبم	بخت نافرجام و عقل ناتمام

ملک گفت توبه درین حالت که بر خرابی گناه خویش اطلاع یافته سودی نکند

فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا
کہ نتوانے کمند انداخت بر کاخ
کہ کوتہ خود ندارد دست بر شاخ

قطعہ چہ سود از دزدے انگہ توبہ کردن
بلند از میوہ گو کوتاہ کن دست
ترا با وجود چنین منکری کہ ظاہر شد

سبیل خلاص صورت نہ بندد این بگفت و مؤکلان عقوبت در وے آویختند
گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت

قطعہ بآستین ملالے کہ بر من افشانی
اگر خلاص محال ست زین گنہ کہ مراست

طمع مدار کہ از دامنت بدارم دست
بدان کرم کہ تو داری امیدواری ہست

ملک گفت این لطیفہ بدیع آوردی و این نکتہ غریب گفتی ولیکن محال عقل ست و
خلاف نقل کہ ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رہائی دہد مصلحت آن
بینم کہ ترا از قلعہ بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جہان
پروردۂ نعمت این خاندانم و این جرم تنہا در جہان من کردہ ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم

ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او بر خاست و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت شعر

همه حمال عیب خویشتنید	طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه ۲۰

جوانی پاکباز و پاکرو بود — که با پاکیزه رویی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم — بگردابی در افتادند باهم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد — مبادا کاندران حالت بمیرد

همیگفت از میان موج و تشویر — مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهان بروی بر آشفت — شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق ازان بطال منیوش — که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی — ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی — چنان داند که در بغداد تازی

دل آرامیکه داری دل درو بند — دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی — حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف پیری

حکایت ۱ - با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله درحالت نزع ست و بزبان عجم چیزی همیگوید و مفهوم ما نمیگردد و اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همیکند چون ببالینش فراز آمدم این بیت میگفت

قطعه دمے چند گفتم برآرم بکام	دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر	دمے چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربے باشامیان ہمے گفتم و تعجب ہمیکردند از عمر دراز و تاسف او ہمچنان بر حیات دنیا گفتم چگونهٔ درین حالت گفت چه گویم قطعه

ندیدهٔ که چه سختے رسد بجان کسے	که از دهانش بدر میکنند دندانے

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وہم را بر مزاج مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه ہائل بود دلالت کلی بر ہلاک نکند اگر فرمائے طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت مثنوی

دست برہم زند طبیب ظریف	چون خرف بیند او فتاده حریف	خواجه در بند نقش ایوان است
خانه از پای بست ویران است	پیر مردے بنزع مینالید	پیرزن صندلش ہمی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج	نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت ۲ - پیرے را حکایت کنند که دخترے خواسته بود و حجرہ بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای دراز نخفتے و بذلها و لطیفها گفتے باشد که وحشت و نفرت نگیرد و موانست پذیرد

واز انجمله شبے میگفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیرے فتادے پختہ پروردہ جہان دیدہ آرمیدہ سرد و گرم کشیدہ نیک و بد آزمودہ که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان **مثنوی**

تا توانم دلت بدست آرم	ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطے بود شکر خورشت	جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدے بدست جوانے معجب (متکبر۱۲) خیرہ رائے (ضعیف العقل۱۲) سر تیزے سبکپائے (جلد کار۱۲) که هر دم هوسے پزد و هر لحظه رائے زند و هر شب جائے خسپد و هر روز یاری گیرد **قطعه**

جوانان خرم اند و خوب رخسار	ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم	که هر دم بر گلے دیگر سرایند

اما طائفه پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضائے جهل و جوانے **فرد**

زخود بهترے جوی و فرصت (غنیمت۱۲) شمار	که با چون خودے گم کنے روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگاه نفسے سرد از دل پر درد بر آورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوے عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتے از قبیلهٔ خویش شنیده ام که گفت زن جوان را اگر تیرے در پهلو نشیند به از آنکه پیرے **شعر**

لَمَّا رَأَتْ بَیْنَ یَدَیْ بَعْلِهَا	شَیْئًا کَاَرْخٰی شَفَةِ الصَّائِمِ
تَقُوْلُ هٰذَا مَعَهُ مَیِّتٌ	وَاِنَّمَا الرُّقْیَةُ لِلنَّائِمِ

رباعی زن کز بر مرد بی رضا برخیزد | بس فتنه و جنگ ازان سرا برخیزد
پیرے کہ ز جاے خویش نتواند خاست | الا بعصا کیش عصا برخیزد

کنایه از عضو مخصوص ۱۲

فی الجملہ امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترش روی تهی دست بدخوے جور و جفا کشیدی و رنج و عناد دیدی و شکر نعمت حق همچنان گفتی الحمد لله که ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم
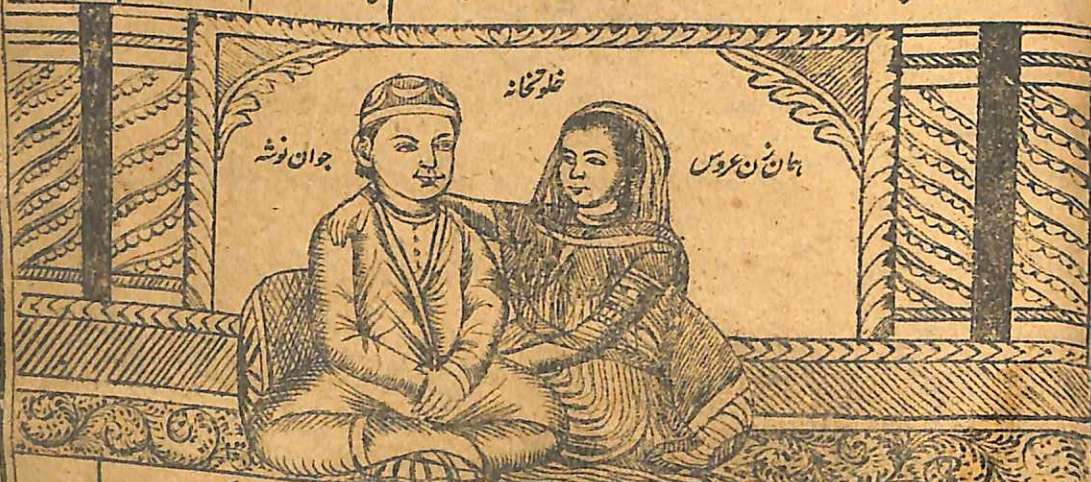
طلاق ۱۲ زن ۱۲

خلوتخانہ
جوان نوشہ
همان زن عروس

قطعہ روی زیبا و جامۂ دیبا	صندل و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد	مرد را کیر و خایہ زینت و بس
فردا این همه جور و تند خوئی	نازت بکشم کہ خوبروئی
قطعہ با تو مرا سوختن اندر عذاب	بہ کہ شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروے	بحقیقت کہ گل از دست زشت

حکایت ۳ - مهمان پیرے بودم در دیار بکر کہ مال فراوان داشت و فرزندے خوبروے شبی حکایت کرد کہ مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است

درختی درین وادی زیارتگاه ست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای
دراز در پای آن درخت بخدا نالیدم تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان
آهسته میگفت چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی
حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقل ست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذار	نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر	تا همان چشم داری از پسرت

حکایت ۱۴ - روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای
گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی
که نه جای خفتن ست گفتم چون روم که نه پای رفتن ست گفت این
نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه

ای که مشتاق منزلی مشتاب	پند من کار بند و صبر آموز

اسپ تازی دو تگ رود بشتاب	اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت ۵ - جوانے چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدے ولب از خنده فراهم روزگارے برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد ازان دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل رویش پژمرده

پرسیدمش چگونه و چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم شعر

ما ذاق الصبى والشيب غير لمته	وكفى بتغير الزمان نذيراً فرد
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت بجوانان بگذار

مثنوی طرب نوجوان ز پیر مجوی	که دگر ناید آب رفته بجوی	زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه سبزه نو قطعه	دور جوانی بشد از دست من	آه و دریغ آن زمن دل فروز
قوت سرپنجه شیری برفت	راضیم اکنون به پنیری چو یوز	پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز	موی به تلبیس سیه کرده گیر	راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت ۶- وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست وگریان همیگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش	چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن
گراز عهد خردیت یاد آمدے	که بیچاره بودے در آغوش من
نکردے درین روز برمن جفا	که توشیر مردے ومن پیرزن

حکایت ۷ - توانگرے بخیل را پسرے رنجور بود نیک خواہان گفتندش
کہ ختم قرآنے کنی از بہرِ وے یا بذل قربانے بختی باندیشہ فرو رفت وگفت ختم
مصحف اولی ترست کہ گلہ دور ست صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن
اختیار آمد کہ قرآن بر سرِ زبان ست و زر در میان جان

مثنوی دریغا گردن طاعت نہادن
بدینارے چو خر در گل بمانند
گرش ہمراہ بودی دستِ دادن
ور الحمدے بخواہے صد بخوانند

حکایت ۸ - پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیر زنانم الفت نیست پس آن را که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد

شعر پیر هفتاد ساله جنبی کنه ... گر زر ی وست تر که ده من گوشت

زور باید نه زر که بانو را ... گوزر مقری بخوا ہی حشش روش

حکایت منظومه ۹-

شنیده ام که درین روزها کهن پیرے ... خیال بست به پیرانه سر که گیر د جفت

بخواست دخترکے خوبروے گوهر نام ... چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسے بود تمنا کرد ... ولے بحمله اول عصای شیخ بخفت

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت ... مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت ... که خانمان من این شوخ دیده پاک برُفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان ... که سر بشحنه و قاضے کشید و سعدی گفت

پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست ... ترا که دست بلرزد گهر چه دانے سفت

زن جوان نو کتخدا شوهر کهن پیر قاضی بر مسند دربار قاضی

باب ہفتم در تاثیر تربیت

حکایت ۱- یکی از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

قطعہ ہیچ صیقل نکو نداند کرد
آہنی را کہ بد گہر باشد
تربیت را در او اثر باشد
سگ بدریای ہفتگانہ بشوی
چون بود اصل جوہری قابل
چونکہ تر شد پلید تر باشد
خر عیسے گرش بمکہ برند
چون بیاید ہنوز خر باشد

حکایت ۲۔ حکیمی پسران را پند همیداد که ای جانانِ پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمۂ زاینده ہست و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت ست هر کجا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمہ چیند و سختی بیند

شعر سخت ست پس از جاه تحکم بردن خو کرده بناز جور مردم بردن قطعه

وقتی افتاده فتنۂ در شام هر کس از گوشۂ فرا رفتند روستازادگان دانشمند
بوزیرے پادشا رفتند پسران وزیر ناقص رای بگدائی بروستا رفتند

حکایت ۳۔ یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همیکردی و ضرب بی محابا زدی و زجر بیقیاس کردی

باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامہ از تنِ دردمند برداشت پدر را
دل بہم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را چندان زجر روا نمیداری کہ فرزند
مرا سبب چیست گفت سبب آنکہ سخن اندیشیدہ گفتن و حرکت پسندیدہ کردن ہمہ خلق
را علی العموم باید و پادشاہان را علی الخصوص بموجب آنکہ بردست و زبان ایشان
ہرچہ رود ہر آینہ بافواہ بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد قطعہ

اگر صد عیب دارد مرد درویش　　رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان　　ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاہزادہ را در تہذیب اخلاق خداوندزادگان
انبتہم اللہ نباتاً حسناً اجتہاد از آن بیش کردن کہ در حق ابنای عوام قطعہ

ہر کہ در خردیش ادب نکنی　　در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکہ خواہی پیچ　　نشود خشک جز بآتش راست

فرد
ہر آن طفل کو جور آموزگار　　نہ بیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید
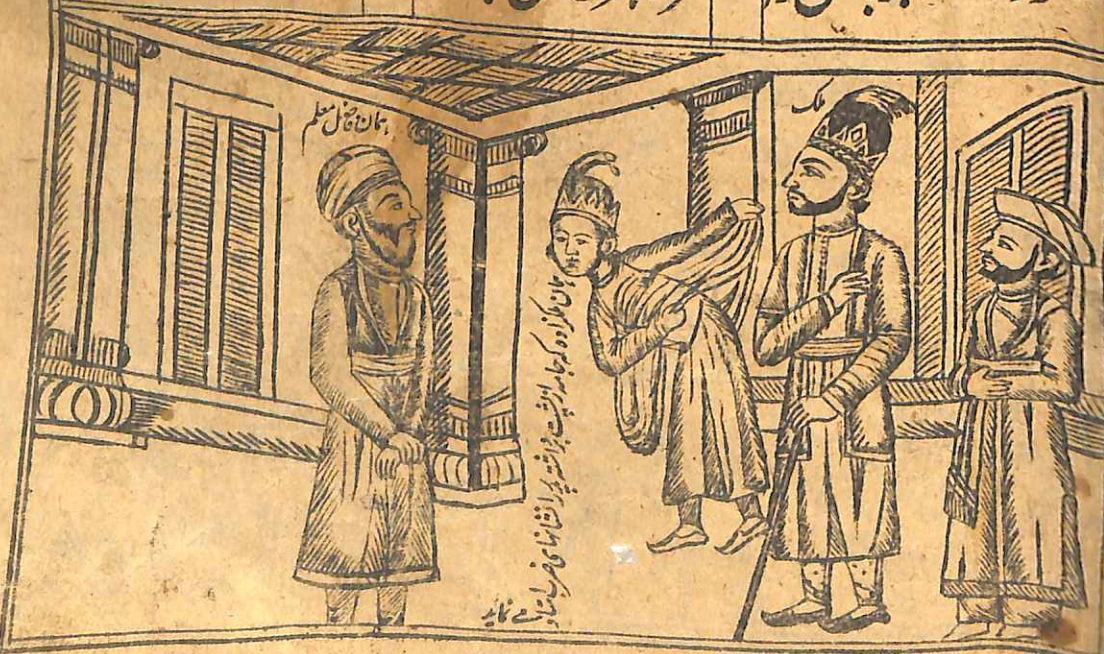
حکایت ۳ - معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را تپانچه زدی و گاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خیانت نفس او معلوم کردند و بزدندش و براندند پس انگه مکتب وی مصلحی دادند پارسای سلیم نیک مردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومی را اخلاق ملکی دیدند و یک یک شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی بیت

استاد معلم چو بود بے آزار	خرسک بازند کودکان در بازار

مسجد

معلم سلیم

طفلان مکتب که پیش استاد حلیم بازیچها میکنند و لوحها بر سر یکدیگر میزنند

بعد از دو ہفتہ بران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم کہ دل خوش کردہ بودند و بمقام خویش باز آوردہ برنجیدم و لاحول گفتم کہ دیگر بارہ ابلیس را معلم ملائکہ چرا کردند پیر مردی ظریف جہان دیدہ بشنید بخندید و گفت **مثنوی**

پادشاہی پسر بمکتب داد	لوح سیمینش در کنار نہاد
بر سر لوح او نوشتہ بزر	جور استاد بہ ز مہر پدر

حکایت ۵ - پارسازادہ را نعمت بیکران از ترکہ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشہ گرفت فی الجملہ نماند از سائر معاصی منکری کہ نکرد و مسکری کہ نخورد باری بہ نصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد کہ دخل معین دارد **قطعہ**

چو دخلت نیست خرج آہستہ تر کن	کہ می گویند ملاحان سرودی
بکوہستان اگر باران نبارد	بسالی دجلہ گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لہو و لعب بگذار کہ چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد گفت راحت عاجل را بہ تشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست

مثنوی خداوندان کام و نیک بختی	چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز	غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا کہ در صدر مروت نشستہ ام و عقد فتوت بستہ و ذکر انعام در افواہ عوام افتادہ
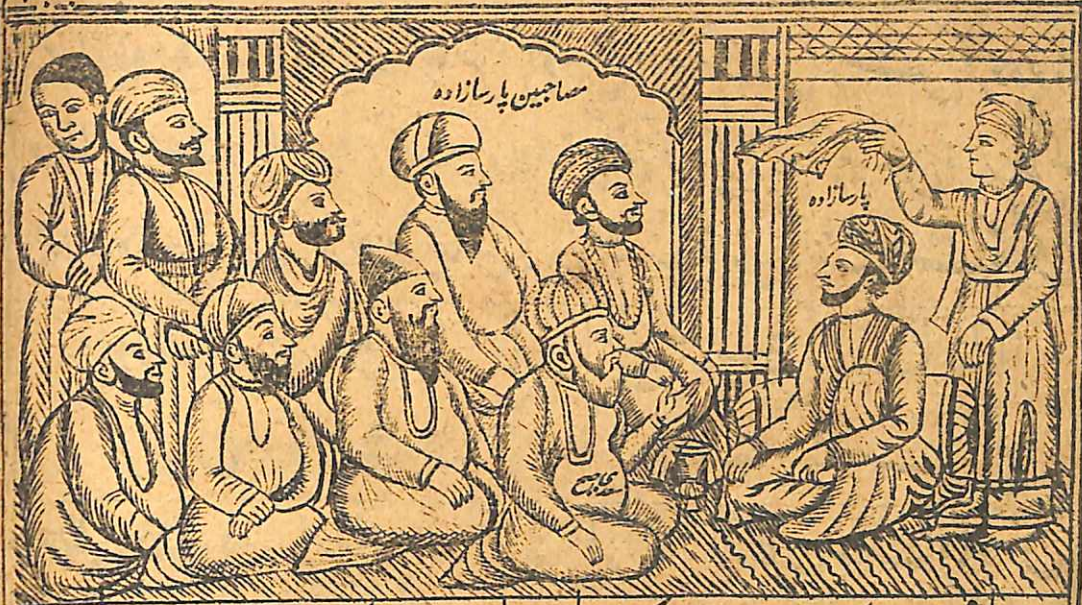
مثنوی ہر کہ علم شد بسخاو کرم	بند نشاید کہ نہد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی	در نتوانی کہ بہ بندے بروے

دیدم کہ نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آہن سرد وی اثرے نمی کند ترک مناصحت کردم و روے از مصاحبت بگردانیدم قول حکما را کار بستم کہ گفتہ اند بَلِّغْ مَا عَلَیْکَ فَإِنْ لَّمْ یَقْبَلُوْا مَا عَلَیْکَ قطعہ

گرچہ دانی کہ نشنوند بگوی	ہر چہ دانی ز نیک خواہی و پند
زود باشد کہ خیرہ سر بینی	بدو پاے او فتادہ اندر بند
دست بر دست میزند کہ دریغ	نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتے آنچہ اندیشۂ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم کہ پارہ پارہ برہم مے دوخت و لقمہ لقمہ ہمے اندوخت دلم از ضعف حالش بہم بر آمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با خود گفتم

لہ یعنی [illegible]

مثنوی حریف سفله در پایان مستی	نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند	زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت ۶ - پادشاهی پسری را با ادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش کن همچنان که یکی از فرزندان خویش گفت فرمان بردارم سالی چند برین برآمد سعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت (گرفت و گیر۱۲) کرد و معاتبت (سرزنش۱۲) فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است ولیکن طبایع مختلف

قطعه گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی	در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل	جائی انبان میکند جائی ادیم
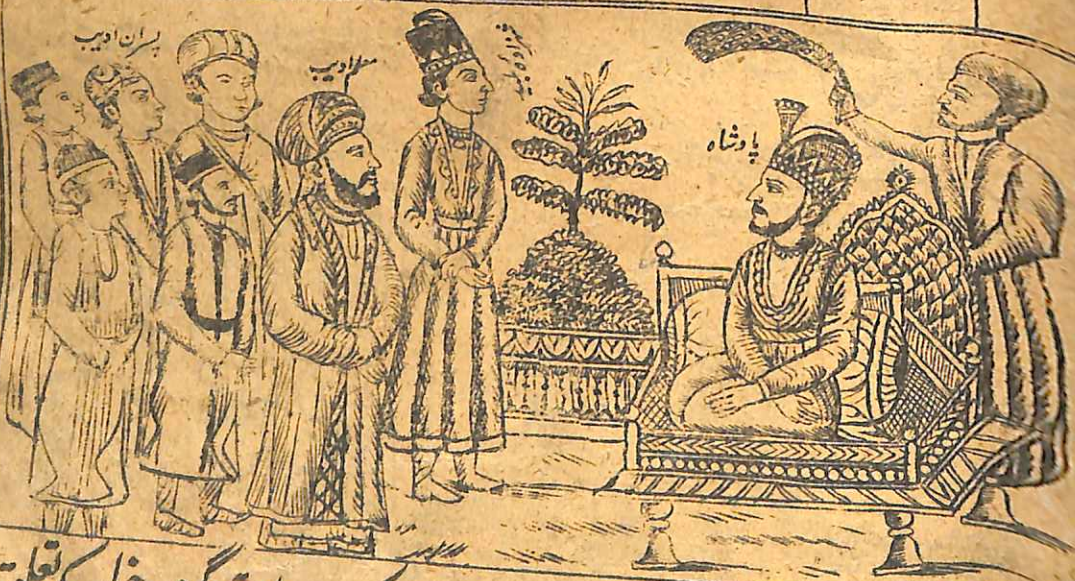
حکایت ۷ - یکی را شنیدم از پیران (شیخ طریقت۱۲) مربی (تربیت کننده۱۲) که مریدی را همی گفت چندان که تعلق خاطر آدمی زاد ست بروزی اگر بروزی ده بودی بمقام (مرتبه۱۲) از ملائکه در گذشتی

قطعه فراموشت نکرد ایزد دران حال — که بودی نطفهٔ مدفون و مدہوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک — جمال و نطق و رای و فکرت و ہوش
ده انگشتت مرتب کرد برکف — دو بازویت مرکب ساخت بردوش
کنون پنداری ای ناچیز ہمت — که خواہد کردنت روزی فراموش

حکایت ۸ - اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت یا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسئُولٌ یَومَ القِیامَةِ بِماذا اکتَسَبتَ وَلا یُقالُ بِمَن انتَسَبتَ یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست نگویند پدرت کیست

قطعه جامهٔ کعبه را که می بوسند — او نه از کرم پیله نامی شد

لاجرم همچو او گرامی شد	با عزیزی نشست روزی چند

حکایت ۹ در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آن ست

صورت ولادت بچگان کژدم

باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوب اند

قطعه

کای جوانمرد یاد گیر این پند	پسری را پدر وصیت کرد
نشود دوست روی و دانشمند	هر که با اهل خود وفا نکند

مثل کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آئی گفت تا بتابستانم چه حرمت ست که بزمستان نیز بیرون آیم

حکایت ۱۰ زن درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد و سفرهٔ درویشان بموجب شرط نهاد پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی

حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده
و خون کسے ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت وی سلسله در نای ست و بند گران برپای

گفتم این بلا را وے بحاجت از خداے عزوجل خواسته است قطعه

زنان باردار اے مرد هشیار	اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند	که فرزندان ناهموار زایند

حکایت ۱۱ — طفل بودم که بزرگے را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب
مسطور است که سه نشان دارد یکے پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم
برآمدن موے زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای
خداے عزوجل بیش ازان باشے که در بند حظ نفس خویش و هر که درو
این صفتها موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش

سعدی در حالت طفلی

قطعه

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست	به تحقیقش نشاید آدمے خواند

قطعه

جوانمردی و لطف ست آدمیت	همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد	بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان	چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست	یکی را گر توانے دل بدست آر

حکایت ۱۲ — سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی هم دران سفر پیاده بود و انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج را بسر میبرد فرزین مے شود یعنی به از آن میشود که بود و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند **قطعه**

از من بگوی حاجی مردم گزای را	کو پوستین خلق بآزار می درد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنک	بیچاره خار مے خورد و بار می برد

حکایت ۱۴۳ - هندوی نفط اندازی می آموخت حکیمی گفت ترا که خانهٔ نئین ست بازی نه این ست

بیت تا ندانی که سخن عین صوابست مگو		آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگو

حکایت ۱۴۴ - مردکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چهارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید باآنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد

بفرومایہ کارہای خطیر	قطعہ نہ ہر ہوشمند روشن رای
نسپرندش بکارگاہ حریر	بوریا باف گرچہ بافندہ است

حکایت ۱۵- یکی از بزرگانِ ایمہ را پسرے وفات یافت پرسیدند کہ بر صندوق گورش چہ نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش ازان است کہ روا باشد برچنین جایگاہ نوشتن کہ بروزگار سودہ گردد و خلائق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی نویسند این بیت کفایت میکند

پیر بزرگ

جنازہ پسر بزرگ

بدمیدی چہ خوش بدی دل من	قطعہ وہ کہ ہرگہ کہ سبزہ در بستان
سبزہ بینی دمیدہ برگل من	بگذرای دوست تا بوقت بہار

حکایت ۱۶- پارسائے بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد کہ بندہ را دست و پای بستہ عقوبت ہمیکرد گفت ای پسر ہمچو تو مخلوقے را خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیدہ است و ترا بروی فضیلت دادہ شکر نعمت بارے تعالے بجا آر

وچندین جفا بروی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری
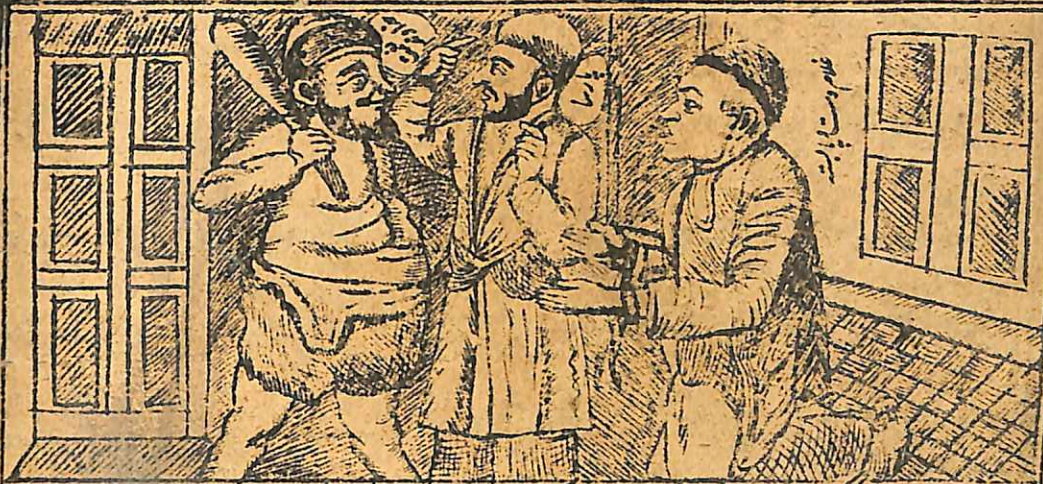
مثنوی بر بنده مگیر خشم بسیار	جورش مکن و دلش میازار	او را تو بده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی	این حکم و غرور و خشم تا چند	هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجه ارسلان و آغوش — فرمان ده خود مکن فراموش

در خبرست از سید عالم صلی الله علیه وسلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست	خشم بیحد مران وطیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار	بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت ۱۷ سالی از بلخ باشامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ماشد سپرباز چرخ انداز سلح شور بیش زور که ده مرد توانا کمان او را بزه نکردندی وزور آوران روی زمین پشت او را در مصارعت بزمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده

رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده شعر

بگردش نباریده باران تیر	نیفتاده در دست دشمن اسیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفگندی و هر درخت عظیم که دیدی به نیروی سرپنجه بر کندی و تفاخر کنان گفتی

شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند	بیت پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد بیت

که دشمن بپای خود آمد بگور	بیار آنچه داری ز مردی و زور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان فرد

بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای	نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم

قطعه بکارهای گران مرد کاردیده فرست	که شیر شرزه درآرد بزیر خمّ کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد	بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست	چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت ۱۸ - توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه درو ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک برو پاشیده

درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران بخود بجنبد پدر من به بهشت رسیده بود

فرد خر که بروے نهند کمتر بار	بیشک آسوده تر کند رفتار
قطعه مرد درویش که بار ستم فاقه کشید	بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست	مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیرے که ز بندی بجهد	خوشترش دان ز امیرے که گرفتار آید

حکایت ۱۹- بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث اَعْدیٰ عَدُوِّکَ نَفْسُکَ الَّتِی بَیْنَ جَنْبَیکَ گفت بحکم آنکه ہر آن دشمنی کہ با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکہ مدارایش کنی مخالفت زیاده کند قطعه

فرشتہ خوی شود آدمی بکم خوردن	وگر خورد چو بہائم بیوفتد چو جماد
خلاف نفس کہ فرمان دہد چو یافت مراد	مراد ہر کہ برآری مطیع امر تو گشت

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی -۲۰

یکی بر صورت درویشان نہ بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشستہ و شنعتی در پیوستہ و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نہاده سخن بدینجا رسانید کہ درویش را دست قدرت بستہ است و توانگران را پای ارادت شکستہ بیت

خداوندان نعمت را کرم نیست	کریمان را بدست اندر درم نیست

مرا کہ پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشہ نشینان و مقصد زائران و کہف مسافران و متحمل بار گران

از بهر راحت دگران دست بطعام انگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسد نظم

توانگران را وقف ست و نذر و مهمانی	زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کے بدولت ایشان رسے که نتوانی	جزاین دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جود ست و اگر قوت سجود توانگران را بهتر میسر میشود که مال مزکے دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف ست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر

قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه پدید	نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان	تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کے ماند بیت

خداوند روزی بحق مشتغل	پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکتر است که جمع اند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و به اوراد عبادت پرداخته عرب گوید اَعُوذُ بِاللّٰہِ مِنَ الفَقرِ المُکِبّ وَ جِوَارِ مَن لَا یُحِبُّ در خبر است اَلفَقرُ سَوَادُ الوَجہِ فِی الدَّارَینِ گفت این شنیدی وآن نشنیدی که فرموده اَلفَقرُ فَخرِی گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طائفه ایست که مردمیدان رضا اند و هدف تیر قضا نه آنان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ	بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی	تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر نینجامد که کَادَ الفَقرُ اَن یَکُونَ کُفرًا ونشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند وید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل ثناؤه در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اُولٰئِکَ لَہُم رِزقٌ مَعلُومٌ

فرد تشنگان را نماید اندر خواب | همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت بمیدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغت در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاق اند یا کلید خانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی طعنه زنند بعلت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند نه آن در سر دارند که سر بکسی بردارند بیخبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم است و به نعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش

بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم	کون خرش شمار اگر گاو عنبر است

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرم اند گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اند چه فائده که ابر آذار اند و نمی بارند و چشمهٔ آفتاب اند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگهدارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود شعر

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد	دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینهٔ صالحان نهند و گویند کس اینجا نیست و به حقیقت راست گفته باشند بیت

خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست		آن را که عقل و همت و تدبیر و رای نیست

گفتم بعد از آن که از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقل ست که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پُر شود شعر

پُر نشود همچنانکه چاه بشبنم		دیدهٔ اهل طمع به نعمت دنیا

هر کجا سختی دیدهٔ تلخی کشیدهٔ را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

زشادی بر جهد کان استخوانیست		سگی را گر کلوخی بر سر آید
لئیم الطبع پندارد که خوانیست		اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ ست و بحلال از حرام محفوظ من همانا نگفته تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دغائی برکتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی

از معصم بریده الا بعلت درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سُفته
و محتمل ست اینکه یکی را از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند چون قوت احصانش نباشد
بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامند یعنی دو فرزند یک شکم مادام که این یکی بر جایست آن
دیگر بر پای شنیده ام که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری بردبیم سنگساری بود
گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام
و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که توانگران را میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز
جوانی از سر که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل

بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ	سر انگشتها کرده عناب رنگ

محال ست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا رای تباهی زند **شعر**

دلیکه حور بهشتی ربود و یغما کرد	کی التفات کند بر بتان یغمائی
شعر من کان بین یدیه ما اشتهی رطب	یغنیه ذلک عن رجم العناقید

محفل عیش و نشاط امرا با کنیزکان پری پیکر

اغلب تہیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند بیت

چون سگ درّنده گوشت یافت نپرسد	کین شتر صالح ست یا خرِ دجّال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی ابباد زشت نامی برداده

فرد باگرسنگی قوت پرہیز نماند	افلاس عنان از کف تقوے بستاند

آنکه گفتی در بروی مسکینان بربندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شہرے بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بروپاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است شعر

در من منگر تا دگران چشم ندارند	کز دست گدایان نتوان کرد ثوابے

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و ہر دو بہم گرفتار ہر بیذقی که براندی بدفع آن کوشیدمی ہر شاہی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه ہمت در باخت و تیر جعبه حجت ہمه بینداخت قطعه

ہان تا سپر نیفگنی از حمله فصیح	کورا جزاین مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی	بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیہوده گفتن آغاز دسنت جاہلان ست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست آیه لَئِن لَّم تَنتَهِ لَأَرْجُمَنَّكَ و شنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم قطعه

او در من و من درو فتاده		
خلق از پی مادوان و خندان	انگشت تعجب جہانے	از گفت و شنید ما بدندان

سعدی زنخدان درویش گرفت
درویش گریبان سعدی درید

القصہ مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتے بجوید و میان توانگران و درویشان فرقے بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای کہ توانگران را ثنا گفتے و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکہ ہرجا کہ گل ست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا کہ در شاہوارست نہنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغۂ اجل در پی ست و نعیم بہشت را دیوار مکارہ در پیش

گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بہم اند	بیت جور دشمن چہ کند گر نکشد طالب دوست

نظر نکنے در بستان کہ بید مشک ست و چوب خشک و ہمچنین در زمرۂ توانگران شاکرند و کفور و در حلقۂ درویشان صابرند و ضجور شعر

چو خر مہرہ بازار ازو پر شدی	اگر ژالہ ہر قطرۂ دُر شدی

مقربان حضرت جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر ہمت

و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان
آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه

قاضی عدالت
سعدی
درویش

پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران
مشتغل اند بمناهی و مست ملاهی نعم طایفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر
همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان
جهان را بر دارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی ترسند

شعر گر از نیستی دیگری شد هلاک	مرا هست بط را از طوفان چه باک
شعر وراکبات نیاق فی هوادجها	لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب
فرد دونان چو گلیم خویش بیرون بردند	گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط هستند که شنیدی و طایفه خوان نعمت نهاده و دست
کرم کشاده طالب نام و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان

حضرت پادشاہ عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمۂ انام حامی ثغور اسلام وارث
ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد
زنگی ادام اللہ ایامہ و نصر اعلامہ قطعہ

پدر بجاے پسر ہرگز این کرم نکند	کہ دست جود تو باخاندان آدم کرد
خداے خواست کہ برعالمے بہ بخشاید	ترا برحمت خود پادشاہ عالم کرد

قاضے چون سخن بدین غایت برسانید و از حد قیاس ما اسپ مبالغت
در گذرانید بمقتضاے حکم قضا رضا دادیم و از ما مضا در گذشتیم و بعد
از مجازا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نہادیم و بوسہ
بر سر و روے ہم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم قطعہ

مکن ز گردش گیتی شکایت اے درویش	کہ تیرہ بختی اگر ہم برین نسق مردے
توانگرا چو دل و دست کامرانت ہست	بخور ببخش کہ دنیا و آخرت بردے
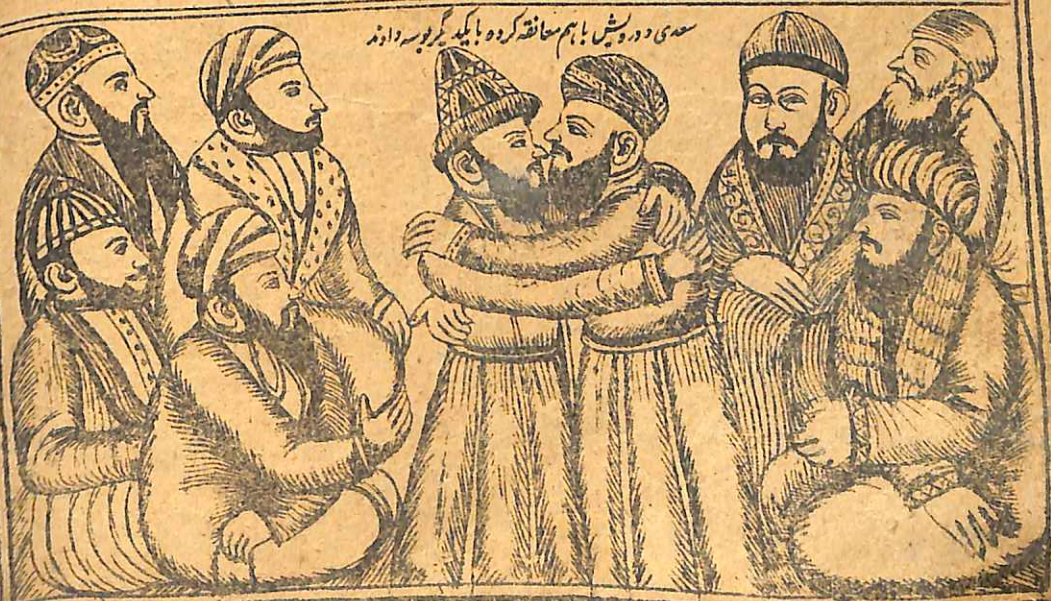
باب هشتم در آداب صحبت

حکمت ۱- مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت شعر

مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد	که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت ۲- موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که اَحْسِن کَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَیْکَ نشنید عاقبتش شنیدی قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت	سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا	با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدْ وَ لَا تَمْنُنْ لِاَنَّ الْفَائِدَۃَ اِلَیْکَ عَائِدَۃٌ یعنی بخشش و منت منه که نفع آن بتو باز می گردد قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد	گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امید داری کزو بر خوری	بمنت منه اره بر پای او قطعه
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر	ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همیکنی	منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت ۳- دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفائده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی	چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند	چار پایی برو کتابی چند
آن تہی مغز را چه علم و خبر	که برو هیزم است یا دفتر

عالم بے عمل

خر حامل کتب

حکمت ۴ - علم از بهر دین پروردن ست نه از بهر دنیا خوردن شعر

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت	خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزگار کور مشعله دارست یهدی به و هو لا یهتدی بیت

بیفائده هر که عمر در باخت	چیزی نخرید و زر بینداخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان به نصیحت خردمندان ازان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه	در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل	گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت ۵ سہ چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست قطعہ

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی	باشد کہ در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقہر گوی کہ صد کوزۂ نبات	گہ گہ چنان بکار نیاید کہ حنظلی

حکمت ۶ - رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان بیت

خبیث را چو تعہد کنی و بنوازی	بدولت تو گنہ می کند بانبازی

پند بر دوستی پادشاہان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان کہ آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد شعر

معشوق ہزار دوست را دل ندہی	ور میدہی آن دل بجدائی بنہی

پند ہر آن سرّے کہ داری با دوست در میان منہ اگرچہ دوست مخلص باشد چہ دانی کہ وقتی دشمن گردد و ہر گزندے کہ توانی بدشمن مرسان کہ باشد کہ وقتی دوست گردد

پند رازی که نهان خواهی باکس درمیان منه اگرچه دوست باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش	باکسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سر چشمه ببند	که چو پر شد نتوان بستن جوی

فرد سخنی در نهان نباید گفت	کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت ۷ - دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل می گذارد قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت	کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را	دشمن که به تیر میتوان دوخت

دشمنی که هنوز کمان را
زه نکرده تیر زند

دشمن تیر خورده

حکمت ۸ - سخن درمیان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمزده نباشی ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش ست	سخن چین بدبخت هیزم کش ست

کنند این و آن خوش دگرباره دل	وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن	نه عقل است و خود در میان سوختن

قطعه در سخن با دوستان آهسته باش	تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار	تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت ۹ - هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد **شعر**

بشوی ای خردمند زان دوست دست	که با دشمنانت بود هم نشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بے آزار تو برآید **شعر**

با مردم سهل گوی دشوار مگوی	با آن که در صلح زند جنگ مجوی

حکمت ۱۰ - تا کار بزر برمی آید جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف

شعر چو دست از همه حیلتی درگسست	حلال است بردن بشمشیر دست

حکمت ۱۱ - بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید **بیت**

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن	مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت ۱۲ - هر که بدی را بکشد خلق از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدای **قطعه**

پسندیدست بخشایش ولیکن	منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار	که این ظلم است بر فرزند آدم

حکمت ۱۳ نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست که بخلاف آن کار کنی عین صواب است

مثنوی حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن	که بر زانو زنی دست تغابن

ازان برگرد وراه دست چپ گیر	گرت راهے نماید راست چون تیر

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد
نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر ابیات

چو فاصد که جراح و مرهم نهست	درشتی و نرمی بهم در بهست
نه سستی که نازل کند قدر خویش	درشتی نگیرد خردمند پیش
نه یکبار تن در مذلت دهد نظم	نه مر خویشتن را فزونی نهد
مرا تعلیم کن پیرانه یک پند	جوانی با پدر گفت ای خردمند
که گردد چیره گرگ تیز دندان	بگفتا نیک مردی کن نه چندان

حکمت ۱۴ دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم شعر

که خدا را نبود بندهٔ فرمان بردار	بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده

پند پادشاه را باید که تا حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد
نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس انگه زبانه بخصم رسد یا نرسد مثنوی

نشاید بنی آدم خاکزاد — که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سرکشی — نه پندارم از خاکی از آتشی

قطعه در خاک بیلقان برسیدم بعابدی — گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه — یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت ۱۵ — بدخو بدست دشمنی گرفتارست که هرجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

بیت اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی — ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت ۱۶ — چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن

قطعه برو با دوستان آسوده بنشین — چو بینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که باهم یک زبانند — کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت ۱۷ — دشمن چو از همه حیلتی فروماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی فرد

که مغز شیر برآرد چو دل زجان داشت	بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف

حکمت ۱۸ - خبرے که دانی دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد

خبر بد ببوم شوم گذار	بلبلا مژدهٔ بهار بیار

نکته پادشاه را بر خیانت کسے واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلے واثق باشے وگرنه در هلاک خود سعے مے کنے **مثنوے**

که بینے که در کار گیرد سخن	بسیچ سخن گفتن آنگاه کن
تو خود را بگفتار ناقص مکن	کمال است در نفس انسان سخن

پند هر که نصیحت خود رائے میکند او خود به نصیحت گرے محتاج ست

پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده

پند احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمے فربه نماید **قطعه**

که اندک مایه نفعے از تو دارد	الا تا نشنوی مدح سخن گوی

دو صد چندان عیوبت بر شمارد	اگر روزی مرادشمن نیاری

حکمت ۱۹ - متکلم را تا کسے عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد شعر

بتحسین نادان و پندار خویش	مشو غره بر حسن گفتار خویش

حکمت ۲۰ - همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال نظم

چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم	یکی جهود و مسلمان مناظره کردند
درست نیست خدایا جهود میرانم	بطنز گفت مسلمان گراین قبالهٔ من
وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم	جهود گفت بتوریت میخورم سوگند
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم	گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد

حکمت ۲۱ - ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه وقانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری به بضاعت شعر

نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ	رودهٔ تنگ بیک نان تهی پر گردد

مثنوی پدر چون دور عمرش منقضی گشت | مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش ست ازوی بپرهیز | بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
دران آتش نداری طاقت سوز | بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند هرکه در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند شعر

بداختر تر از مردم آزار نیست | که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت ۲۲- هرچه زود برآید دیر نپاید قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند | بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در مردشت | لاجرم قیمتش همی بینی قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد | آدمی زاده ندارد خرد و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید | وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی ازان بی محل است | لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز

حکمت ۲۲۳ - کارہا بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان … که آہستہ سبق برد از شتابان

سمند بادپا از تگ فرو ماند … شتربان ہمچنان آہستہ میراند

پند نادان را به از خاموشی نیست واگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی قطعہ

چون نداری کمال فضل آن به … که زبان در دہان نگہداری

آدمی را زبان فضیحہ کند … جوز بیمغز را سبکساری نظم

خری را ابلہی تعلیم میداد … برو بر صرف کردی سعی دائم

حکیمی گفتش ای نادان چہ کوشی … درین سودا بترس از لوم لائم

نیاموزد بہائم از تو گفتار … تو خاموشی بیاموز از بہائم

ایضا ہر کہ تامل نکند در جواب … بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بہوش … یا بنشین ہمچو بہائم خموش

پند هرکه با دانا تر از خود بجدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست فرد

خصومت ۱۲

چون در آمد به از توئی بسخن	گرچه به دانی اعتراض مکن

بزرگ ۱۲

حکمت ۲۴ هرکه بابدان نشیند نکوئی نه بیند ابیات

اگر نشیند فرشته با دیو	وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی	نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد

پند هرکه علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بمغز بضاعت رانشاید هرکه در مجادله چست در معامله سست بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد	چون باز کنی مادر مادر باشد

اے عجوز کہن ۱۲

حکمت ۲۵ - اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بیقدر بودی شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی	پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت ۲۶ - نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا درست کار اندرون دارد نه پوست

قطعه
توان شناخت بیکروز در شمائل مرد	که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو	که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود میریزد قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری	راست گفتند یک دو بیند لوچ (احول)
زود بینی شکسته پیشانی	تو که بازی بسر کنی با غوچ

حکمت ۲۷ پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت

جنگ و زور آوری مکن با مست	پیش سر پنجه (پهلوان پنجه کش) در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن ست در هلاک خویش قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن	که رود با مبارزان بقتال
سست بازو (ناتجربه کار) بجهل می فگند	پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت ۲۸ - هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحتت در گوش	اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت ۲۹ بی هنران هنرمندان را نتوانند دیدن همچنان سگ بازاری سگ صیدی را مشغله (شور و غوغا) بر آرند و پیش آمدن نیارند یعنی چون سفله بهنر باکسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست	که در مقابله گنگش (از بے هنری) بود زبان مقال

حکمت ۳۰ اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی بیت

شکم بند دست ست و زنجیر پای	شکم بنده نادر پرستد خدای

حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

شعر اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب	شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

حکمت ۲۲۱ - مشورت با زنان تباه ست و سخاوت با مفسدان گناه شعر

ترحم بر پلنگ تیز دندان	ستمگاری بود بر گوسفندان

حکمت ۲۲۲ - هر کرا دشمن پیش ست اگر نکشد دشمن خویش ست بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ	خیره رائی بود قیاس و درنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولی تر ست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان هشت اما اگر بی تامل کشته شود محتمل ست که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

نیک سہل ست زندہ بیجان کرد	کشتہ را باز زندہ نتوان کرد
شرط عقل ست صبر تیر انداز	کہ چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت ۳۳ - حکیمی کہ با جہال در افتد باید کہ توقع عزت ندارد و اگر جاہلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست کہ سنگیست کہ گوہر را می شکند بیت

نہ عجب گر فرو رود نفسش	عندلیبی غراب ہم قفسش
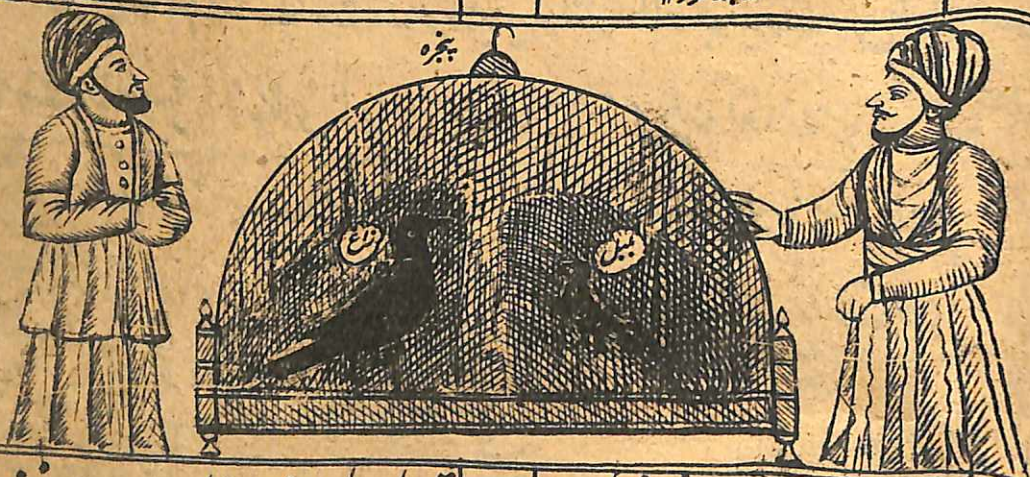
قطعہ گر ہنرمندی از اوباش جفائی بیند	تا دل خویش نیازارد و درہم نشود
سنگ بدگوہر اگر کاسۂ زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت ۳۴ - خردمندی را کہ در زمرۂ اجلاف سخن بہ بندد شگفت مدار کہ آواز بربط با غلبۂ دہل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت	کہ دانا را بہ بی شرمی بینداخت
نمیداند کہ آہنگ حجازی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت ۳۵ - جوہر اگر در خلاب افتد ہمان نفیس ست و غبار اگر بر فلک رود

همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ ست وتربیت نامستعد ضائع خاکستر نسبتی
عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد
باخاک برابرست وقیمت شکر نه از نی ست که آن خود خاصیت ویست مثنوی

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود	پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر	گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت ۲۶ مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطار
است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی قطعه

عالم اندر میان جاهل را	مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است	مصحفی در کنشت زندیقان

پسند دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره	زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت ۳۷ - عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز شعر

در خرمی بر سرای ببند		که بانگ زن ازوی برآید بلند

پیند رای بی قوت مکر و فسون ست و قوت بی رای جهل و جنون شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل و انگه ملک		که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت ۳۸ - جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که ببرد و بنهد

پند هرکه ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است

شعر عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند		بیچاره در آئینهٔ تاریک چه بیند

حکمت ۳۹ - اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد سنگ خورده نگاه میدارد تا وقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد

شعر قطرٌ علی قطرٍ اذا اتفقت نهرٌ		و نهرٌ الی نهرٍ اذا اجتمعت بحرٌ شعر
اندک اندک بهم شود بسیار		دانه دانه ست غله در انبار

حکمت ۴۰ - عالم را نشاید که سفاهت از عامی (جاهل ۱۲) بحلم در گذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم (بی شعوری ۱۲) شود و جهل آن مستحکم شعر

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی		فزون گرددش کبر و گردن کشی

حکمت ۴۱ - معصیت از هر که صادر شود ناپسندست و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطان ست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد مثنوی

عامی نادان پریشان روزگار		به ز دانشمند ناپرهیزگار

وین دو چشمش بود در چاہ اوفتاد	کان بنابینائے ازراہ اوفتاد

حکمت ۴۲ - جان در حمایت یکدم ست و دنیا وجودی میان دو عدم

دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چہ خرند آیت

(مراد عزیز و محترم ۱۲) (از خریدن ۱۲)

اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَيْكُمْ يَا بَنِيْ اٰدَمَ اَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ بیت

ببین کہ از کہ بریدے و با کہ پیوستی	بقول دشمن پیمان دوست بشکستی

حکمت ۴۳ - شیطان با مخلصان برنیاید و سلطان با مفلسان مثنوی

(دینداران ۱۲) (بسبب عدم وصول خراج ۱۲)

گرچہ دہانش ز فاقہ باز ست	وامش مدہ آنکہ بے نمازست
از قرض تو نیز غم ندارد فرد	کو فرض خدا نے گذارد
فردا گوید ترنگے ازینجا برگن	امروز دو مردہ پیش گیرد مرگن

(ہندی مولی ۱۲)

حکمت ۴۴ - ہر کہ بزندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

(مردم ۱۲)

لذت انگور بیوہ داند نہ خداوند میوہ یوسف صدیق علیہ السلام در

(زن بے مرد کہ محتاج ست ۱۲)

خشک سال سیر نخوردے تا گرسنگان را فراموش نکند مثنوی

او چہ داند کہ حال گرسنہ چیست	آنکہ در راحت و تنعم زیست
کہ باحوال خویش درماند	حال درماندگان کسے داند
کہ خر خارکش سوختہ در آب و گل ست	قطعہ اے کہ بر مرکب تازندہ سواری ہشدار
کانچہ از روزن او میگذرد دود دل ست	آتش از خانہ ہمسایہ درویش مخواہ

(دوندہ ۱۲) (محتاج ۱۲)

پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال مپرس کہ چونی

الا بشرط آنکه مرہمے بر ریش نہے و معلومے پیش قطعہ

خرے که بینی و باری بگل در افتاده
بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش

کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش
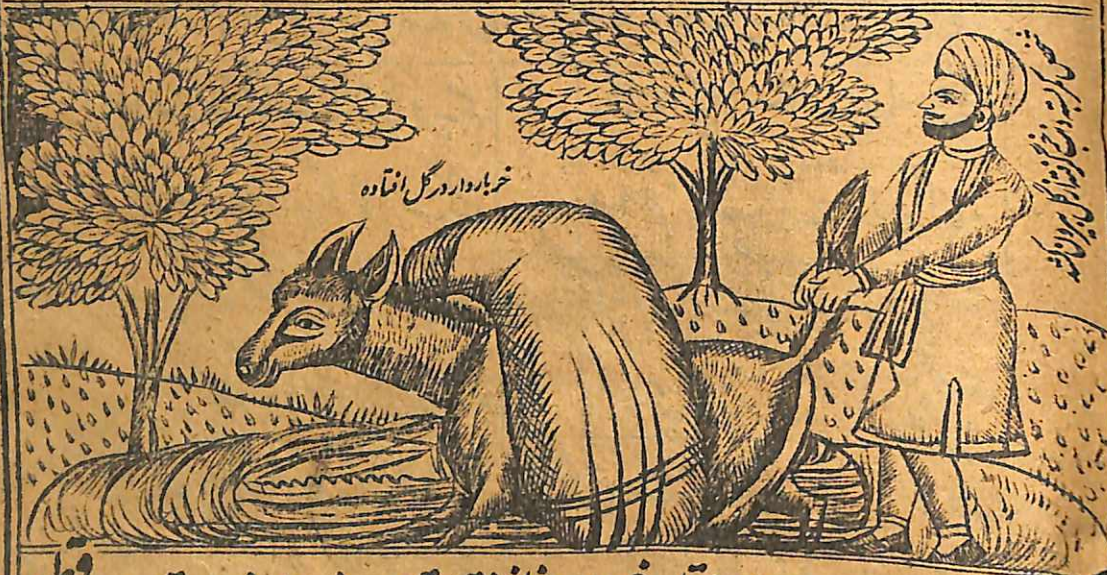
حکمت ۴۵ - دو چیز مخالف عقل ست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعہ

قضا دگر نشود در ہزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت بر آید از دہنی

فرشته که وکیل ست بر خزائن باد
چه غم کند که بمیرد چراغ پیرزنی

پند ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبرے قطعہ

جہد رزق ار کنے و گر نکنی
برساند خدای عز و جل

ور روی در دہان شیر و پلنگ
نخورندت مگر بروز اجل

حکمت ۴۶ - توانگر فاسق کلوخ زر اندود ست و درویش صالح شاہد خاک آلود این یکے دلق موسی ست مرقع و آن ریش فرعون مرصع

ولیکن شدت نیکان روے در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه

هر کرا جاه و دولتست بدان	خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه	بسرائے دگر نخواهد یافت

حکمت ۷۴ - حسود از نعمت حق بخیل ست که بندهٔ بگناه را دشمن میدار قطعه

مردکے خشک مغز را دیدم	رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم اے خواجه گر تو بد بختے	مردم نیک بخت را چه گناه
قطعه الا تا نخواهے بلا بر حسود	که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که باوی کنی دشمنے	که وی را چنان دشمن اندر قفاست

حکمت ۴۸ - تلمیذ بے ارادت عاشق بے زر ست و رونده بے معرفت مرغ بے پر و عالم بے عمل درخت بی بر و زاهد بے علم خانهٔ بے در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب ست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصے که دست بردارد به از عابد که در سر دارد بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار	بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند که عالم بے عمل بچه ماند گفت بزنبور بے عسل بیت

زنبور درشت بیمروت را گوے	باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مرد بے مروت زن ست و عابد باطمع راه زن قطعه

ای بناموس جامه کرده سپید	بهر پندار خلق و نامه سیاه

سگے را لقمۂ ہرگز فراموش | نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمرے نوازے سفلۂ را | بکمتر چیزے آید با تو در جنگ

حکمت ۵۸ - از نفس پرور ہنر پروری نیاید و بی ہنر سروری را نشاید مثنوی

مکن رحم بر مرد بسیار خوار | کہ بسیار خوار ست بسیار خوار
چو گاؤ ار ہمے بایدت فربہی | چو خر تن بجور کسان در دہے
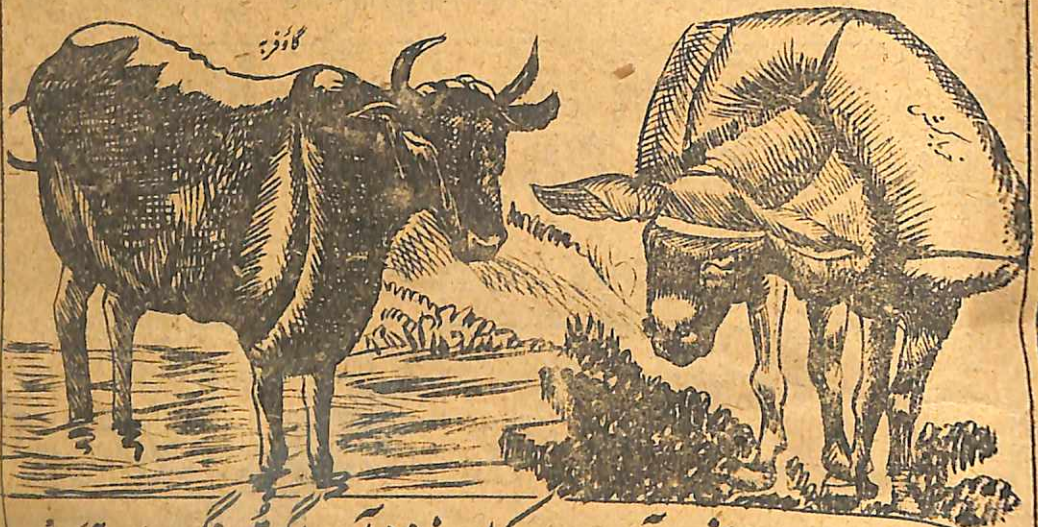
حکمت ۵۹ - در انجیل آمده است کہ ای فرزند آدم اگر تو انگرے دہمت مشتغل شوے بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینے پس حلاوت ذکر من کجا دریابے و بعبادت من کی شتابی قطعہ

گہ اندر نعمتے مغرور و غافل | گہ اندر تنگدستے خستہ و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست | ندانم کے بحق پردازی از خویش

حکمت ۶۰ - ارادت بیچون یکی را از تخت شاہی فرود آرد و یکی را در شکم ماہی نکو دارد

وقت ست خوش آن را که بود ذکر تو مونس　　ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت ۶۱ - اگر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند

(بمعنے مژه چشم ۱۲)

قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند　　انبیا را چه جای معذرت ست

پرده از روی لطف گو بردار　　کاشقیا را امید مغفرت ست

حکمت ۶۲ - هر که بتادیب دنیا راه صواب بر نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ فرد

پند ست خطاب مهتران آنگه بند　　چون پند دهند نشنوی بند نهند

پند نیکبختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند از ان پیش که پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند و دزدان دست کوته نکنند تا دست شان کوته نکنند قطعه

(از دزدے ۱۲)　(مراد قطع ۱۲)

نرود مرغ سوی دانه فراز　　چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران　　تا نگیرند دیگران بتو پند

مرغان آزاد بر درخت

مرغان گرفتار اندر بند

حکمت ۶۳- آن را که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آن را که کمند سعادت می برد چه کند که نرود قطعہ

شب تاریک دوستان خدای	می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست	تا نبخشد خدای بخشنده رباعی
از تو بکه نالم که دگر داور نیست	وز دست تو ہیچ دست بالاتر نیست
آن را که تو رہ دہی کسی گم نکند	وان را که تو گم کنی کسی رہبر نیست

حکمت ۶۴- گدای نیک انجام بہ از پادشاہ نافرجام بیت

غمی کز پیش شادمانی بری	بہ از شادئی کز پسش غم خوری

حکمت ۶۵- زمین را از آسمان نثارست و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیہ

گرت خوی من آمد ناسزاوار	تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت ۶۶- خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و ہمسایہ نمی بیند و میخروشد بیت

نعوذ باللہ اگر خلق غیب دان بودی	کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت ۶۷- زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن قطعہ

دونان نخورند گوش دارند	گویند امید بہ کہ خوردہ
روزی بینی بکام دشمن	زر ماندہ و خاکسار مردہ

حکمت ۶۸- ہر کہ بر زیردستان نہ بخشاید بجور زبردستان گرفتار آید مثنوی

نہ ہر بازو کہ در وی قوتی ہست	بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندے	کہ در مانے بجور زورمندے

حکایت ۶۹ - درویشے بمناجات در مے گفت یارب بر بدان رحمت کن کہ بر نیکان خود رحمت کردہ کہ مرا ایشان را نیک آفریدہ

حکمت ۷۰ - عاقل چون خلاف در میان آید بجہد و چون صلح بیند لنگر بنہد کہ آنجا سلامت برکنارست و اینجا حلاوت در میان

حکمت ۷۱ - مقامر را سہ شش میباید ولیکن سہ یک بر می آید بیت

ہزار بار چراگاہ خوشتر از میدان	ولیک اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکایت ۷۲ - اول کسیکہ علم بر جامہ کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام ست قطعہ

فریدون گفت نقاشان چین را	کہ پیرامون خرگاہش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد ہشیار	کہ نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت ۷۳ - بزرگی را پرسیدند کہ چندین فضیلت کہ دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا میکنند گفت ندانی کہ اہل فضیلت ہمیشہ محروم باشند شعر

آنکہ حظ آفرید و روزی بخت	یا فضیلت ہمی دہد یا بخت

حکمت ۷۴ - نصیحت پادشاہان مسلم کسے راست کہ بیم سر ندارد یا امید زر مثنوی

موحد چہ در پای ریزی زرش	چہ شمشیر ہندی نہی بر سرش
امید و ہراسش نباشد ز کس	برینست بنیاد توحید و بس

آستین چه دراز و چه کوتاه	دست کوتاه باید از دنیا

حکمت ۴۹ - دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته قطعه

گر نباشد در میان مالت سبیل	پیش درویشان بود خونت مباح
یا بکش بر خان و مان انگشت نیل	یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بنا کن خانه در خورد پیل	یا مکن با پیلبانان دوستی
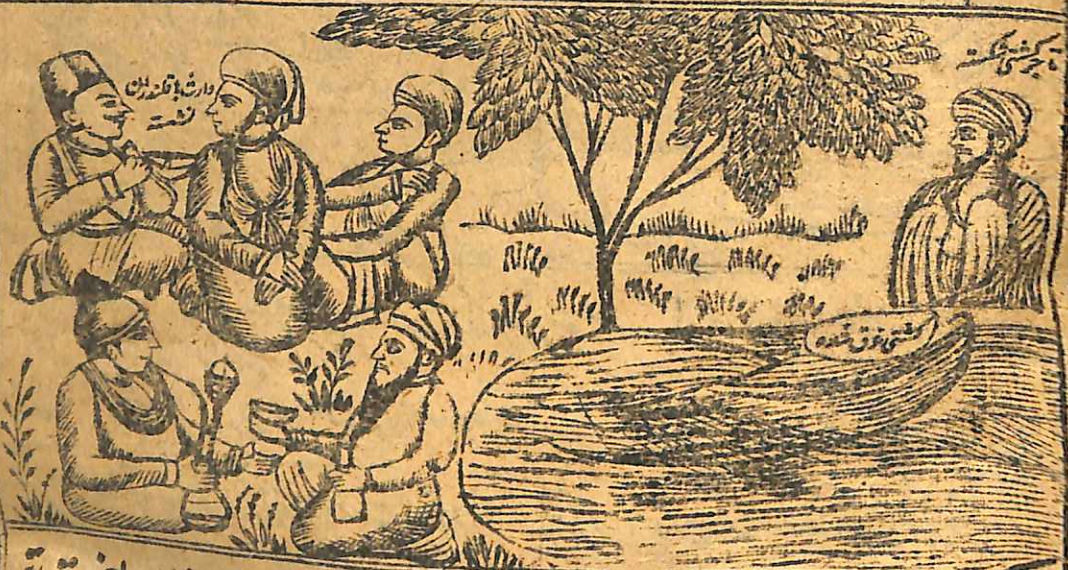
حکمت ۵۰ - خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود از آن بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ خردهٔ انبان خویش از آن به لذت تر بیت

بهتر از نان ده خدای و بره	سرکه از دست رنج خویش و تره

حکمت ۵۱ - خلاف راه صواب است و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه

رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه

امید عافیت انگه بود موافق عقل	که نبض را بطبیعت شناس بنمائے
بپرس هر چه ندانے که ذُلّ پرسیدن	دلیل راه تو باشد بعز دانائے

اے حکیم حاذق ۱۲

حکمت ۵۲ - هر چه دانے که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داؤد	همین آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست	که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هر که با بدان نشیند اگر چه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصے بخرابات رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن مشهور گردد

رقم بر خود بنادانے کشیدی	که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند	مرا گفتند با نادان مپیوند

که گر دانای دهری خر باشی	و گر نادانی ابله تر باشی

(احمق ۱۲)

حکمت ۵۳ - حلم شتر چنانکه معلوم ست اگر طفلے مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش بر نه پیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم ست

(راه کوه ۱۲ — فرمانبرداری ۱۲ — نرمی ۱۲)

و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع دشمنی زیادت کند **قطعه**

کسیکه لطف کند با تو خاکِ پایش باش	و گر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی	که زنگ خورده نگردد مگر بسوهان پاک

حکمت ۵۴ - هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش شناسند **قطعه**

نه هد مرد هوشمند جواب	مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن	حمل دعویش بر محال کنند

(ابرام آنست ۱۲)

حکمت ۵۵ - ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدی

(یک زخم ۱۲ — یعنی شیخ شهاب الدین سهروردی ۱۲)

که چون ست و نه پرسیدی که کجاست دانستم که ازان احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست	باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی	به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت ۵۶ - دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند نه بینی که برادران یوسف علیه السلام بدروغے که موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا قطعه

یکی را که عادت بود راستی	خطائے رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی	وگر راست باور ندارند ازو

حکمت ۵۷ - اجل کائنات از روی ظاهر آدمی ست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان (بزرگ ۱۲) سگ حق شناس (شناسا ست ۱۲) به از آدمی ناسپاس (خوار تر ۱۲) قطعه

حکمت ۷۵ - شاہ از بہر دفع ستمگاران ست و شحنہ برائے خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران ہرگز دو خصم بحق راضی نزوند پیش قاضی قطعہ

چو حق معاینہ دانی کہ می باید داد	بلطف بہ کہ بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیب نفس	بقہر ازو بستانند و مزد سرہنگی

حکمت ۷۶ - ہمہ کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را کہ بشیرینی شعر

قاضی کہ برشوت بخورد پنج خیار	ثابت کند از بہر تو صد خربزہ زار

حکمت ۷۷ - قحبۂ پیر از نابکاری چہ کند کہ توبہ نکند و شحنۂ معزول از مردم آزاری

بیت جوان گوشہ نشین شیر مرد راہ خداست	کہ پیر خود نتواند ز گوشۂ برخاست فرد
جوان سخت می باید کہ از شہوت بپرہیزد	کہ پیر سست رغبت را خود آلت برنمیخیزد

حکمت ۷۸ - حکیمی نامور را پرسیدند کہ درختان را خدای عزوجل آفریدہ است و برومند ہیچ یک را آزاد نخواندہ اند مگر سرو را کہ ثمرہ ندارد گوئی درین چہ حکمت ست گفت ہر یکی را دخلی معین ہست بوقتی معلوم گہی بوجود آن تازہ اند و گاہی بعدم آن پژمردہ و سرو را ہیچ ازین نیست و ہمہ وقت خوش ست و اینست صفت آزادگان قطعہ

برین کہ میگذرد دل منہ کہ دجلہ بسے	پس از خلیفہ بخواہد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم	ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت ۷۹ - دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکہ داشت و نخورد و دیگر آنکہ دانست و نکرد

قطعہ کس نہ بیند بخیل فاضل را	کہ نہ در عیب گفتنش کوشد

ور کرت مے دوصد گنه وارد	کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفان ست از شعر متقدمان تلفیقی نرفت بیت

کهن خرقهٔ خویش پیراستن	به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفائده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن برای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان ست پوشیده نماند که در موعظتهای شافی در سلک عبارت کشیده ست و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول انسان از دولت قبول محروم نماند الحمد لله رب العالمین مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم	روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس	بر رسولان بلاغ باشد و بس

یَا نَاظِرًا فِیهِ سَلْ بِاللهِ مَرْحَمَةً	عَلَی الْمُصَنِّفِ وَاسْتَغْفِرْ لِصَاحِبِهِ
وَاطْلُبْ لِنَفْسِكَ مِنْ خَیْرٍ تُرِیدُ بِهَا	مِنْ بَعْدِ ذٰلِكَ غُفْرَانًا لِکَاتِبِهِ
لَوْ اَنَّ لِی یَوْمَ التَّلَاقِ مَکَانَةً	عِنْدَ الرَّؤُوْفِ لَقُلْتُ یَا مَوْلَانَا
اَنَا الْمُسِیئُ وَاَنْتَ مَوْلًی مُحْسِنٌ	هَا قَدْ اَسَأْتُ وَاطْلُبُ الْاِحْسَانَا

تمت

تقریظ نگار و تاریخ بہار مسیحی از نغمہا خوشتر انہا و بلبل گلشن رنگین خیالی محمد شمشیر مقالی ✤

رنگین بیان سخندانی و اخندان گل گلستان آتش فشانی تا فرمای بوستان معنی شناسی مولوی عبد العلی المتخلص آسی ✤

گلستان گلستان گلدستہ بندی بہارین ازہارِ ستایشِ بسیار و دستہ دستہ رنگین انواع نیایشِ بےشمار نذر چمن آرائے گلکدۂ روزگار کہ خزان و بہار دو فصل اوّل الآثار است از کتابِ دلالتِ قدرتش و خندۂ نسترنِ صبحِ صفا اثر و جلوۂ سوسنِ شامِ سرمہ پرور دو بابِ اجلّ الاخبار است از سواد و بیاضِ صحیفۂ جلالتِ حکمتش نونہالِ خامہ را در گل زمین نامہ برگ و بار تر زبانی و میوۂ حسن بیانی از فیضِ سیرابِ حدیقۂ الہام او و رنگہا فروزیِ شاہدانِ گلگون عذارِ معانی در گلشنِ آب و رنگ آتش فشانی از آبیاریِ ناظورِ گلزارِ انعامِ عامِ او تا رشحاتِ سحابِ کرمش در چار باغِ فصولِ اربعۂ عالم تردستی نکند گلپوشیِ سبزانِ بہار گل نکند و تنوشیِ مستانِ اشجار موجِ رنگِ ظہور نزند قمری ترانۂ ذکرِ حق سر طوقِ شوق در گلو و فاختہ سر ساختہ در وادیٔ طلبش ہر سو بصدای کوکو ہمہ تن در جستجو صلصل خوش نواسنجی تکرار اساجیع اذکار بالای منبرِ سرو جویبار نشستہ و بلبل کثرت و شانِ وحدتش از یکے ہزار گشتہ رنگ یکتائی دیگران شکستہ گلچینانِ اسرارِ معارفش را از گلہای گوناگونِ وقائعِ نیستی و ہستی در باغچۂ بوقلمونِ صنائع بلندی و پستی ہر برگی باغیست وسیع تر از فضای بہشت ہشت باب و ہر رنگی چراغیست روشن تر از آفتاب عالمتاب

خدائے کہ باغ و بہار آفرید ❋ بنظارہ گل ہزار آفرید
زبان در دہن غنچۂ فکر اوست ❋ سخن بر زبان سبحۂ ذکر اوست
فلک ہست جامی ز میخانہ اش ❋ زمین آمدہ دُردِ پیمانہ اش
چہ لالہ چہ نرگس چہ زنبق چہ گل ❋ ازو کردہ پیمانہ لبریزِ مُل

زفیضش ہمہ گل شد این گلستان ❋ کہ ہر برگ و بار آمدش بنجزان
کفِ بحرہا پیشِ او ہست باز ❋ سرِ قطرہا بر زمینِ نیاز
زتردستیِ او شدہ گلفشان ❋ بگلزارِ گردون خسِ کہکشان
یک جرعۂ فیضِ او در بہار ❋ کند آب مستی بصد جویبار

دہنِ چمن نفحۂ نسیمِ درود و تسلیم و ختن ختن شمیمِ تحیت و تکریم نثارِ روضۂ مقدسۂ رسولِ کریم صلے اللہ علیہ وعلی آلہ وصحبہ وسلّم با طارِ البلبلُ و ترنّم و سارِ الصلصلُ و تغنّم کہ از بہارستانِ کمالِ جمالش رائحۂ قدسی شمیم آیۂ انّک لعلیٰ خلقٍ عظیم بہارین گلیست نکہت افزا و از چمنستانِ جلالِ وصالش سوادِ دہاج شبِ معراجِ کریمۂ دنی فتدلیٰ مشکین سنبلیست نافہ کشا گل زمینِ عالم از ورودِ محمودش رشکِ آسمان و آسمان از صعودِ مسعودش فخرِ لامکان گلگشتِ حدیقۂ قابَ قوسینِ او ادنیٰ اونا شایست از رفعتِ سیرِ نزہتگاہِ او و تمنای والائے

لولاک لما خلقت الدنیا کمتر نشانی ست از علوِ مرتبت عز و جاهِ او گلشن امیدواری گنهگاران از باغبانیِ شفاعتش گل بداماان و ارزان متاعِ تهیدستی از فرطِ خریداریِ دستِ حمایتش در بازار قیامت بعلت نایابی از بس گران شمامهٔ فصاحتِ اوتیتُ جوامعُ الکلم شمیمِ دُرجِ مشکینِ دهانش و نفحهٔ بلاغتِ انا افصحُ العرب و العجم نسیمِ گلبرگِ رنگینِ زبانش طوبی نوبادہ ایست رویدہ خیابانِ خانہ باغِ او و کوثر رشحه ایست بخاک ریخته ایاغِ او

آنکه با و علم لدنی رسید
شور فصاحت ز نمکدان اوست

سینه در یند و گرفته ندید
شهد بلاغت عسلِ شان اوست

سرو سهی از چمن سروری
رب ادم حبک فی باله

تازه گل از گلشن پیغمبری
صلّ علیه و علی آله

هان و هان ای آگهی مداسی اینکه خار از گل و خمار از مل نشناسی چگونه سرِ ستِ نعمای حمد و نعت قدسی اساسی آن دریاییست بے پایان از قطرهٔ بے سر و پا کجا پایان پذیرد و آن خورشیدیست تابان از ذرهٔ بے فروغِ سر در هوا جلوهٔ ظهور چه گیرد

حمدے که نذرِ خالق هر دو جهان بود
هر برگ و بار و خار و گل اوصد زبان بود

نعتے که هدیه شهِ پیغمبران بود
هر هفت کاخ چرخ ازان بحر یک حباب

هرگز ازان ادا نتوان کرد شمهٔ
هر هشت خلد یک گل ازین گلستان بود

اگر نفحهٔ بشارت نافه کشائیِ بهاری و طرهٔ اشارت جلوه فرمائیِ نگاری در سرداری و برسرگذاری لختے بهوای آن هوش دار و برخی بنوای این گوش هر چند که بر چمن طرازانِ بستانِ سخندانی و خوش نفسانِ بهارستانِ رنگین بیانی غیر مخفی ست که این گلزارِ نوبهارِ جان نواز یعنی گلستانِ بے خزانِ بلبل شیراز از طراوتِ آبشارِ سنگ مطابع بارها ریان و خندان گردیده هوای حسنِ قبولِ خاطرِ هر سامع و ناظر و قبولِ دل آویزیِ هر غائب و حاضر اکثر دران وزیده و بیشتر بران رسید لیکن ازانجا که تازه آرایشِ نمایشِ شاهدِ این فن و پسندیده پیرایشِ سبزانِ این چمن وابسته تردستیِ آن گلدسته بندِ ریاحینِ حدیقهٔ فیض سانی بهار آرای ریاضِ قدردانی ریحانِ گریبانِ خلق و فتوت یاسمینِ آستینِ لطف و مروت دیده ور روشن قیاس هنر بینِ جوهر شناس یعنی منشیِ انشانگارِ صحیفهٔ عز و اعتبار منشی نول کشور مالک مطبع اوده اخبارست که از تازه نسائمِ عنبر شمائمِ سنبلزارِ طبعش دسته دسته گلبرگِ اوراقِ خزان رسیده و بسته بسته اجزاے کهنگے دیده را هزار خروارِ تازگیِ نوبهار در جیب و کنارست و ساده رخانِ خرائدِ صفائحِ اسفارِ مندرسه را از خط و خالِ حسنِ صناعت این مطبعِ نامی صد نقش و نگارِ مطبوع بر روے کار طبعِ جدت پسندِ او خواست که از سر نو چهرهٔ این شاهدِ زیبا را بآرایشِ حسنِ خط و خالِ نگارشِ معجز طرازیِ اعجاز رقم و به پیرایشِ گلگونهٔ آب و رنگِ تصاویرِ جادو نگاریِ نقاشِ مانی قلم چنان آرایند و پیرایند که نظیرش

در نظرها خمیدہ و ... گیان را بیک عشوہ خوش و کرشمہ دلکش دل از دست ربایدہ از غایت دلچسپی صورتش آئینہ وار این شعر آید
بہر کجا کہ نظر میکنم زسر تا پاش ﴿ کرشمہ دامن دل میکشد کہ جا اینجاست ﴾ ہمین کہ زمزمہ این بشارت سامعہ نواز خطاطان سحر
عما دو آغا رشید رشاد و پرتو این اشارت باصرہ افروز نقاشان مانی ما ثا و بہزاد نژاد شد صناعان ہنر پرور طباعان بالغ نظر
از ہر طرف برخاستند و انجمنہا آراستند ہر یک از ایشان بنالہ بیزی خامہ نافہ ریز و زنگ آمیزی عقل نیرنگ انگیز انگارہ ہای گوناگون
بدست آوردند و مرقعہای بوقلمون پیش کردند نقش نمایش دلفریبی بستند و زلف آرایش بروی خوبی شکستند لیکن قرعہ این داد
بجو بہ طراز بنام سہ کس افتاد گوئی از وقوع این تثلیث فرخ فالی توحید دست داد فاحمد علی حصول ذلک المراد وبہذا الاتحاد
شمع و پروانہ و بلبل ہمہ یکجا ہستند ﴿ چشم بد دور کہ جمعند پریشانی چند ﴾ یعنی اول خوشنویس بے بدل نقطہ دائرہ
جادو طرازی مرکز محیط سحر پردازی سرحلقہ خطاطان روزگار سردفتر خوشنویسان جواہر نگار نامش بعالم چون شمس تابان علم گشتہ
محمد شمس الدین لکھنوی مخاطب باعجاز رقم کہ درین گلزمین بوستان برای گلگشت دوستان بنسیم جنبش خامہ مشکین شمامہ خود طرفہ
گلفشانی کردہ کہ در ہر روش آن ہزار خیابان سیہ بہار بنفشہ و ریحان در رمیدن و صد چمن سنبل از شمیم مشک ختن در بالیدن
تا اینم نقش ہیچ فروغانی رقم از دودہ تلامذہ حافظ نوراللہ نوراللہ مرقدہ مثل آن بر صفحہ ہستی نہ نشستہ و جزوی کسی این
شوکت و شان خوش قلمی طلسم جادو رقمی نہ بستہ بلکہ آنچہ از محاسن فاتقش بہرہ ور بود ہو متروک و مہجور شدہ بود از سر نو تازہ نمود و از بعض
تصرفات ذوق سلیم خود رونقی دیگر بران افزود الحق کہ آبروی این گوہر بے بہا بروی کار آوردہ گوی سبقت کمال این جوہر صفا
زدا بنای زمان بردہ تا شمسے ست براوج روشن سوادی ازہر من الشمس و تاہے ست بر فلک سحر طرازی اظہر من الامس میل قلمش
برای دیدہ کور سوادان در سرمہ سائی و از آئینہ تیرہ دلان چون الف صیقل در زنگ زدائی نے نے خضریست در ظلمات
رہنمای آب حیات یا شمعیست فروزندہ صد شبستان دود پیداد شعلہ نہان چشمے بینا باید و دلے دانا شاید کہ آب و رنگ رگ
ریشہ گلہای این چمن بند و رنگین یا حین این گلشن چیند اگر خطاطان ولایت پیش این استاد مسلم الثبوت زانوئے کند شایان
و از گلچینی استفاضہ این گلستان گل تلمذ بر سر زنند طرہ دستار فضیلت انشان ست و ثانی غیرت بہزاد و مانی رنگ و بوی
یاض صنائع گلکاری آبروی حیاض بدائع صورت نگاری نقشبند صورت صوری و سیرت معنوی شیخ قائم علی نقاش لکھنوی کہ بنوکانی
سو قلم باریک رقم شانہ در گیسوی مشکین پیرہنان نمودہ و ہر صفحہ این رنگین مرقع نگارین برقع را بنقش و نگار تصاویر دلپذیر غیرت
نگار خانہ چین و رو کش ارژنگ نو آئین فرمودہ جائیکہ صورت انسان کشیدہ نفس می توان کشید و تمثال طائرے نقش بست میتوان پرید عشوہ را
تمثیلش بچو نور از ہور در ظہور و غمزہ از تشکیلش مثل حور از قصور در صدور و ثالث این ہیچکارہ عابث کہ عمرے در تصحیح

حج خضر یعنی کوشک خانہ بزرگ ۱۲ آفتاب ۱۲ خاندان ۱۲ روشن تیرہ ۱۲

کتب بآشنائی معنی بیگانه استخوان شکستم و هنوز از مغز تحقیق این فن طرفی نه بستم مع هذا کتاب در دست به تصحیحش نشستم و بتنقیحش پیوستم خاصه در تعلیم صورت طرازی خون جگر خوردم و بعد مطالعهٔ عبارت صورت مضمونش پیدا کردم و بصورتگر سپردم که انجا بار نامهٔ تیغ و بزم ست و آنجا هنگامهٔ ساغر و رزم و طراز و ادای چنان باید و پرداز نادی چنین شاید و بالجمله چون این گلستان بهار بخزان از تازگی طبع تازه در سمن زار مطبع اوده اخبار خندان گردید هزار خامه ام بهزاران اهتزاز از طبع خوش زمزمهٔ تاریخ طبع مطبوعش برکشید

هزاران شکر و منت مر خدا را که گل کرد این گلستان باتصاویر
گلستانی که در هر صفحهٔ او بگلگشت آمده گلزار کشمیر

بنام ایزد زهی رنگین مرقع کزو از رنگ گشت شمس نقش تزویر
چه نو خطی که از خوبی خط او کشد بر خط خوبان خط تشویر

بدین خوبی چرا نبود که او را نوشت آن منشی اعجاز تحریر
که همچون شمس نام او بلند ست بود او شمس اوج حسن تسطیر

اگر او ماه انجم خوشنویسان اگر کاهی نگاران لشکر او میر
دوات و خامه را طبل و علم ساخت ازان چندین قلمرو کرد تسخیر

هر آن صیدی که زین صحرا بدر جست خدنگ خامه اش انگشت نخجیر
منه ای مدعی بر حرفش انگشت بتاریکی چه سود انداختن تیر

بجوی کو که باشد مرد میدان زند در معرکه مردانه شمشیر
گر این باور نداری هین بیا زو همین میدان همین چوگان تا خیر

ز آدم تا باین دم اندرین فن نشد پیدا چنین استاد تحریر
چنین جادو نگاری سحر کاری ندیده دیدهٔ چرخ کهن پیر

بود نقشش حجر هر نقش کلکش توان گفتن خطش را خط تقدیر
ید بیضا نموده خامهٔ او بود هر دایره خورشید تنویر

سرود انگیز همچون زخمهٔ کلکش صریرش غیرت صوت مزامیر
بود هر حرف او طغرای شاهی که صیت حسن او آمد جهانگیر

مدادش سرمهٔ چشم سلاطین سوادش زیب عنوان مناشیر
بیاض او برای سقم حاسد بصحت داشته حکم طباشیر

گره اندر گره زلف سطورش چو جعد عنبرین مویان گره گیر
بهشتی هست گوئی این گلستان بود بین السطورش جوی از شیر

بنازم صنعت قائم علی را که در وی ریخته رنگ تصاویر
زهی استاد نقاشان پر فن زهی صناع آلات مقادیر

چه گویم وصف فکر موشگافش کشد هر شکل مشکل را بتیسیر
هر آن صورت که کرد از جنس حیوان تو گوئی زنده گشت آمد بتقریر

اگر تمثال آهوی کشیده ز بیم رم بپایش کرده زنجیر
اگر تصویر مرغی نقش بندد نهد دامی براه او ز تحریر

کشد گر صورت فریاد بلبل تراود هر نفس زو رنگ تاثیر
بتصحیحش عز قهار بخت کلکم چه از محو و چه اثبات و چه تغییر

بچندین نسخه ها در صحت او تامل رفته و تحقیق و تفکیر
بحکم منشی عالی جنابی که نامش شهره آمد در مشاهیر

بسعیش بدر برج فهم و دانش برانش صدر بزم عقل و تدبیر
ز فیضش آن قدر شد نسخه ها چاپ که مبدل گشت تقلیلش بتکثیر

بعون طبع شد آن نامه هر هفت بصد آرایش و تزئین و توقیر
رقم زد مصرع تاریخش آسی بود زیبا گلستان باتصاویر

۱۳۰۳ھ

وله ایضاً برطرز نوی در سنه ہجری و عیسوی

زہے سحر پردازی شمس دین
زہے معجز طرازی چه رنگین نمود
ز سرمستی او رقم سرخوش ست
بخال و خطش دل ز کف میبرد
دران مطبع نور مطلع کزو
جہانے کزو دسته دسته کتب
مرتب بتہذیب شایسته
چه انشا که فیضان طبع کتب
طرازنده نقش علم و ہنر
حواشی خیابان و متنش چمن
تو گوئی تصاویر ہر صفحه را
دو تاریخ ازان گفتم اسمی یکے

خہے رنگ نیرنگ از رنگ آن
گلستان که شد رشک بوستان
ز تر دستی او قلم گلفشان
ز گیسو سیاہان و مشکین خطان
کند کسب ضو مطلع آسمان
رود در جہان از کران تا کران
مکمل بترتیب نام و نشان
ز سرچشمه فیض او شد روان
فرازنده رایت قدر و شان
جداول چو انہار آب روان
که جمعند یکجا پری پیکران
پریخانه شد مجمع گلستان ۱۸۸۶ع

بکنعان حسن رقم یوسفے
بآرایش حسن خال و خطش
ز تیز نستے نوک و پلک حرفہا
چه خوش طبع شد با ہزار آب و رنگ
چه مطبع که صدر المطابع بود
بسا از کتبخانہا اندرو
ہمانا بود مالکش منشیے
بتزئین کاپی نگارے فہیم
زہے قدر و شانش که طبعش نمود
چه تمثال زیبا شده منعکس
ازین یک کرشمه برآمد دو کار
دگر گلستانیست با آب و رنگ ۱۳۰۳ھ

بمصر نگارش عزیز جہان
کشیده خطا و برخط نوخطان
چو مژگان ہر سینه نشترزنان
برنگے که بشگفت انسان باغ جان
چه مطبع که گنجد جہانے دران
که چیدند بر ہم گر مردمان
کز انشای او خامه شد تر زبان
بتحسین طبع کتب نکته دان
بقدر امیران و شان شہان
ز مطبع که فوٹوگرافست آن
تماشاے حوران و سیر جنان
بود ہجری این عیسوی ہست آن

ایضاً از گہر ریزی خامهٔ خوشنویس نکته پرور منشی محمد باقر علی جاوید رقم متخلص بہمسر شاگرد جناب منشی اعجاز رقم

زہے قطعین و زہے ماہرو زہے منشی (داناوزیرک ۱۲)
که گشت روضهٔ رضوان گلشنش گلچین
شده ماشطهٔ کلک گوہرین سلکش
که سنبلے ست فروہشته برخ نسرین
بود مصور آن رشک مانی و بہزاد
در آب و تاب شده غیرت مه پروین

زہے ہنرور و معجز نگار شمس الدین
چو روے سبز خطان لفظہا بہار افزا
برنگ عارض گلفام صفحہا رنگین
بدین فروغ بہار خطش عجب نبود
چه کرد چہره طرازی ز خامه موئین
بسال طبع چه باشی خموش اے ہمسر

چہار ز کلک خود آراست این گلستان را
بسان طرهٔ طرار حرفہا مشکین
عیان بصفحهٔ سیمین او سواد سطور
که رنگ خود شکند نوبہار خلد برین
بحکم منشی نامی نولکشور ز چاپ
بگو بگو که شده رشک نگارخانه چین ۱۳۰۳ھ

ایضاً از تازه ایجاد طبع موجد منشی محمد واجد علی شیرین رقم متخلص بواجد تلمیذ جناب منشی اعجاز رقم

حبا منشی اعجاز رقم
آفرین نام خدا شمس الدین
که نگارین قلم این نسخه نوشت
بصد آرایش و زیب و تزئین

سطر او روکش سنبل مویان
منعقد مهست بصد سور و سرور

حرف او غیرت نظم پروین
در گلستان به بتان رنگین

باتصاویر چه خوش طبع شده
[illegible] رقم مصرع سالش واجد

گویا بزم جوانان حسین
نقش آرایش ارژنگ چین
۱۳۰۳ھ

ایضاً از طبع سخندان ناظم و ناثر شاعر ماهر منشی نثار حسین متخلص بصابر تلمیذ مستند الشعرا حکیم محمد علی خان مسیحا

مطبوع شد کتاب گلستان چنان بحسن
هرگز بخوبیش نرسد هیچ بوستان
رنگین چنانکه خانہ بر انداز هر چمن
هر صفحه شد مرقع چین بلکه به از آن
بنوشت منشیی که عدیلش بدهر نیست
یاقوت پیش او چه زند دم ازین و آن
وصفش برون ز حد بیانست صابرا
چندان بکوش و فکر کن باش شادمان

گز دیدنش بوجد فتد عندلیب جان
روشن چنانکه نور دهد چشم کور را
زیبا چنانکه روکش ارژنگ بیگمان
مطبوع شد بطبع منشی نولکشور
روشن چو شمس آمده نام بلند آن
او خسرو قلمرو انشاست بر زمین
تو کیستی که کلک بمدحش کنی روان
بشنو ز هاتفی که ندا میکند ترا

زیبا نگارشی که سراپا لطافت ست
شیرین چنانکه جان شمر دش شکرلبان
از صنع و کارسازی نقاش پر هنر
نامی شد و گرامی ازین وجه در جهان
منشی خوشنویس و جواهر رقم هم اوست
رفته ست شهرهٔ رقمش تا به آسمان
مطلوب خاطر ست اگر سال عیسوی
گلدستهٔ خوشنما ست بگو سال طبع آن
۱۸۸۶ع

ایضاً از نکته سنج صاحب سیف و قلم نواب محمد میرزا متخلص بحشم نبیرهٔ نواب حیدر بیگ خان بهادر مرحوم

طبع شد چون این گلستان از هزاران حسن و خوبی
حضرت استاد شمس الدین عالی دودمانی
گشت چون مطبوع شد مطبوع دلها همچو دیگر
از پی تاریخ کردم فکر و بکشودم زبانی

گشت مطبوع دل و جان شد خریدارش جهانی
خوشنویسان مدح خوان محو نظاره ملک
هر که مییابد و را دارد عزیزش همچو جانی
گفتم این مصرع رنگین بهر سال عیسویش

خود نگارش کرده از کلک گهر سلک این گلستان
شور تحسین آفرین شد از زمین تا آسمانی
چون نظر کردم حشم برخوبی زیبایش او
حاصل از سیر گلستان لطف سیر بوستانی
۱۸۸۶ع

ایضاً از خادم خوشنویسان باریک بین محمد شمس الدین المخاطب بمنشی اعجاز رقم ملازم مطبع اوده اخبار

آب و رنگ کلک گل فشانم
صفایش روکش ماه دو آمد

گلستان غیرت رنگ چمن شد
جلایش رشک روی سیمبرن شد

بهار طبع رنگین زمزمه که هر حرف
چه خوش تاریخ طبعش شمس گل کرد

گل و نسرین و ریحان و سمن شد
گلی نو رسته گل از کلک من شد
۱۳۰۳ع

اشتہار

چونکہ در طبع این کتاب پسندیدهٔ اولی الالباب باین ترتیب تصاویر دلکش و تهذیب نگارش خوش صرف زر کثیر گردید لهذا حق این تازه ایجاد و طرز جدید حسب قانون ایکٹ ۲۵ سنه ۱۸۶۷ع برای مطبع اوده اخبار لکھنؤ مخصوص گردانیده شد المشتهر محمد شمس الدین لکھنوی مجدد این طبع رنگین

ماشاء الله لا قوة الا بالله

حسب الفرمائش میاں چراغ الدین سراج الدین تاجران کتب بازار کشمیری

صفوة المصادر

آمدنامہ

المعروف بہ

آمدنامہ

بتعداد جلد ۱۰۰۰

وکٹوریہ پریس لاہور باہتمام منشی کرم بخش چھپی

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم

بعد حمد ایزد غفار و صلوٰة و سلام بر سید ابرار و آل اطهار و اصحاب اخیار میگوید امیدوار

بمغفرت ایزد منان محمد مصطفی خان خلف حاجی محمد روشن خان اداخهما الله

حلاوة کمال الایمان که چون غایت اندر کتب فارسیه و حصول استعداد ترجمه عبارات و خط

نویسی موقوف بر دانستن معانی مصادر و قوت اشتقاق صیغها بود لهذا چند مصادر

مشهوره مع معانی متعارفه و صرف صغیر ضروری هر یک بترتیب حروف تہجی بطرز

خوب در جدول خوش اسلوب جمع نموده صفوة المصادر نام نهادم و در حرف هر یک

مصدر لازم و دیگر متعدی هم بطریق نموده بیان نمودم طفلان را بآسانی تمام سوی

استخراج معانی و اشتقاق صیغها میسر شود و یادگاری بدست روزگار از من خاکسار ماند

والله المستعان علیه التکلان و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم

مصدر لازم	آمدن آمد	باب الالف صرف کبیر		حاصل مصدر آمد	آمده آمدنی
اسمای مشتقات	واحد غائب	جمع غائب	واحد حاضر	جمع حاضر	واحد متکلم	جمع متکلم
ماضی مطلق	آمد	آمدند	آمدی	آمدید	آمدم	آمدیم
ماضی قریب	آمده است	آمده اند	آمده	آمده اید	آمده ام	آمده ایم
ماضی بعید	آمده بود	آمده بودند	آمده بودی	آمده بودید	آمده بودم	آمده بودیم
ماضی ناتمام	می آمد	می آمدند	می آمدی	می آمدید	می آمدم	می آمدیم
ماضی احتمالی	آمده باشد	آمده باشند	آمده باشی	آمده باشید	آمده باشم	آمده باشیم
ماضی تمنائی	آمدی	آمدندی	.	.	آمدمی	.
مضارع	آید	آیند	آئی	آئید	آیم	آئیم
حال	می آید	می آیند	می آئی	می آئید	می آیم	می آئیم
مستقبل	خواهد آمد	خواهند آمد	خواهی آمد	خواهید آمد	خواهم آمد	خواهیم آمد
امر	بیاید	بیایند	بیا	بیائید	بیایم	بیائیم
نهی	نیاید	نیایند	میا	میائید	نیایم	نیائیم
اسم فاعل	آینده	آیندگان	.	.	.	.

اسمائے مشتقات	واحد غائب	جمع غائب	واحد حاضر	جمع حاضر	واحد متکلم	جمع متکلم
مصدر متعدی	آوردن لانا	صرف کبیر			حاصل مصدر	آورد لائی یا لاو
ماضی مطلق معروف	آورد	آوردند	آوردی	آوردید	آوردم	آوردیم
ماضی مطلق مجہول	آورده شد	آورده شدند	آورده شدی	آورده شدید	آورده شدم	آورده شدیم
ماضی قریب معروف	آورده است	آورده اند	آورده	آورده اید	آورده ام	آورده ایم
ماضی قریب مجہول	آورده شده است	آورده شده اند	آورده شده	آورده شده اید	آورده شده ام	آورده شده ایم
ماضی بعید معروف	آورده بود	آورده بودند	آورده بودی	آورده بودید	آورده بودم	آورده بودیم
ماضی بعید مجہول	آورده شده بود	آورده شده بودند	آورده شده بودی	آورده شده بودید	آورده شده بودم	آورده شده بودیم
ماضی ناتمام معروف	مے آورد	مے آوردند	مے آوردی	مے آوردید	مے آوردم	مے آوردیم
ماضی ناتمام مجہول	آورده مے شد	آورده مے شدند	آورده مے شدی	آورده مے شدید	آورده مے شدم	آورده مے شدیم
ماضی احتمالی معروف	آورده باشد	آورده باشند	آورده باشی	آورده باشید	آورده باشم	آورده باشیم
ماضی احتمالی مجہول	آورده شده باشد	آورده شده باشند	آورده شده باشی	آورده شده باشید	آورده شده باشم	آورده شده باشیم
ماضی تمنائی معروف	آوردے	آوردندے	.	.	آوردمے	.
ماضی تمنائی مجہول	آورده شدے	آورده شدندے				
.	.	.	.	.	.	.

اسم مشتقہ	واحد غائب	جمع غائب	واحد حاضر	جمع حاضر	واحد متکلم	جمع متکلم
مضارع معروف	آور	آورند	آوری	آورید	آورم	آوریم
مضارع مجہول	آوردہ شود	آوردہ شوند	آوردہ شوی	آوردہ شوید	آوردہ شوم	آوردہ شویم
حال معروف	مے آورد	مے آورند	مے آوری	مے آورید	مے آورم	مے آوریم
حال مجہول	آوردہ میشود	آوردہ میشوند	آوردہ میشوی	آوردہ میشوید	آوردہ میشوم	آوردہ میشویم
مستقبل مجہول	آوردہ خواہد شد	آوردہ خواہند شد	آوردہ خواہی شد	آوردہ خواہید شد	آوردہ خواہم شد	آوردہ خواہیم شد
مستقبل معروف	خواہد آورد	خواہند آورد	خواہی آورد	خواہید آورد	خواہم آورد	خواہیم آورد
امر معروف	بیارد	بیارند	بیاری	بیارید	بیارم	بیاریم
امر مجہول	بیاوردہ شود	بیاوردہ شوند	بیاوردہ شوی	بیاوردہ شوید	بیاوردہ شوم	بیاوردہ شویم
نہی معروف	نیارد	نیارند	میار	میارید	نیارم	نیاریم
نہی مجہول	نیاوردہ شود	نیاوردہ شوند	میاوردہ شو	نیاوردہ شوید	نیاوردہ شوم	نیاوردہ شویم
اسم فاعل	آورندہ / زور آور	آورندگان / آورندہا	اسم مفعول		آوردہ	آوردگان

تنبیہ۔ صیغہ ہائے نفی را بر اثبات قیاس باید کرد کہ برائے نفی فقط حرفِ نون در اول صیغہائے اثبات مے آید ۱۲

مصدر	معنی	حاصل مصدر	صرف صغیر: [illegible]	ماضی [illegible]	حال	امر	اسم فاعل قیاسی	اسم فاعل سماعی	اسم مفعول
آختن	تلوار کھینچنا	۔	۔	آخت	۔	۔	۔	۔	آختہ
آراستن	سنوارنا	آرایش		آراست	می آراید	بیارای	آرایندہ	جہاں آرای	آراستہ
آرامیدن	آرام کرنا، آرام دینا	آرامش، رامش		آرامید	می آرامد	بیارام	آرامندہ	دلارام	آرامیدہ
آرمیدن	آرام کرنا			آرمید					آرمیدہ
آروغیدن	ڈکار لینا	آروغ		آروغید	می آروغد	بیاروغ	آروغندہ		
آزردن	ستانا، آزردہ ہونا	آزردگی، آزار		آزرد	می آزارد	بیازار	آزارندہ	دل آزار	آزردہ
آزمودن	آزمانا	آزمایش		آزمود	می آزماید	بیازمای	آزمایندہ	کار آزما	آزمودہ
آسودن	آرام کرنا، آسودہ ہونا	آسایش، آسودگی		آسود	می آساید	بیاسای	آسایندہ		آسودہ
آشامیدن	پینا	آشام		آشامید	می آشامد	بیاشام	آشامندہ	دُرد آشام	آشامیدہ
آشفتن	پریشان کرنا، پریشان ہونا	آشوب		آشفت	می آشوبد	بیاشوب	آشوبندہ	شہر آشوب	آشفتہ
آغازیدن	شروع کرنا	آغاز		آغازید	می آغازد	بیاغاز	آغازندہ		آغازیدہ
آغشتن	آلودہ ہونا			آغشت					آغشتہ
آفریدن	پیدا کرنا	آفرینش		آفرید	می آفریند	بیافرین	آفرینندہ	جہاں آفرین	آفریدہ
آگاہیدن	خبردار ہونا، جتانا	آگاہی		آگاہید	می آگاہد	بیاگاہ		خدا آگاہ	
آگندن	بھرنا			آگند		آگن			آگندہ، فراگندہ
آلائیدن	آلودہ ہونا، آلودہ کرنا	آلایش		آلائید	می آلاید	بیالای	آلایندہ		آلائیدہ

آلودن آلودہ ہونا آلودگی   آلود   آلودہ

سعدی فرماید
کہ گر لطف کند
باد و خاک [illegible] آتش [illegible]
و گر [illegible] کند دود
جنبش آتش خاک [illegible]

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	طریق تعدیہ	ماضی مطلق	حال	امر	اسم فاعل قیاسی	اسم فاعل سماعی	اسم مفعول
آماسیدن	سوجھنا	آماس		آماسید	می آماسد		آماسنده		آماسیده
آمرزیدن	بخشنا	آمرزش	آمرزانیدن	آمرزید	می آمرزد	بیامرز	آمرزنده	آمرزگار	آمرزیده
آموختن	سیکھنا سکھانا	آموزش		آموخت	می آموزد	بیاموز	آموزنده	آموزنده آموزگار	آموخته دست آموز
آمودن	بھرنا سنوارنا			آمود					آموده
آمیختن	ملنا ملانا	آمیزش		آمیخت	می آمیزد	بیامیز	آمیزنده	مردم آمیز	آمیخته مصلحت آمیز
آویختن	لٹکنا لٹکانا	آویزش	آویزانیدن	آویخت	می آویزد	بیاویز	آویزنده	دل آویز	آویخته
آہختن	نکلنا کھینچنا			آہیخت آہخت					آہیخته
ارزیدن	قیمت پانا	ارزش		ارزید	می ارزد	بیرز	ارزنده	کم ارزنده	ارزیده
ایستادن استادن	کھڑا ہونا	استادگی		استاد	می استد	بایست			استاده
ستردن	منڈنا صاف کرنا			سترد			سترنده	ستره	سترده
اوفتادن افتادن	گر پڑنا	افتادگی افتاده		افتاد	می افتد	بیفت		افتان	افتاده
افراختن	بلند کرنا			افراخت	می افرازد	بیفراز	افرازنده	سرافراز	افراخته
افراشتن	بلند کرنا			افراشت					افراشته
افروختن	روشن کرنا		افروزانیدن	افروخت	می افروزد	بیفروز	افروزنده	افروزان عالم افروز	افروخته
افزودن	بڑھنا بڑھانا	افزایش افزوده		افزود	می افزاید	بیفزای	افزاینده	روزافزون نورافزا	افزوده
افسردن	ٹھٹھرنا			افسرد	می افسرد				افسرده
افشاندن	جھاڑنا بکھیرنا	افشان		افشاند	می افشاند	بیفشان	افشانده	گل افشان	افشانده

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	طریق تعدیه	ماضی مطلق	حال	امر	اسم فاعل قیاسی	اسم فاعل سماعی	اسم مفعول
افشردن	نچوڑنا	افشار	افشراندن	افشرد	می‌فشارد	بیفشار	فشارنده		افشرده دست افشار
افگندن	ڈالنا	افگندگی		افگند	می‌فگند	بیفگن	افگننده	شیرافگن	افگنده
انباردن	پاٹنا و بھر کرنا			انبارد	می‌انبارد	بینبار	انبارنده		انبارده
انبودن	ایک دوسرے پر سٹنا			انبود					انبوده
انباشتن	پاٹنا و بھر کرنا			انباشت					انباشته
انجامیدن	تمام کرنا	انجام		انجامید	می‌انجامد		انجامنده		انجامیده
انداختن	ڈالنا پھینکنا	اندازه انداز		انداخت	می‌اندازد	بینداز	اندازنده	تیرانداز	انداخته
اندوختن	جمع کرنا		اندوزاندن	اندوخت	می‌اندوزد	بیندوز	اندوزنده	علم اندوز	اندوخته
اندودن	لیپنا ملمع کرنا			اندود	می‌انداید	بیندای	انداینده	گل اندای	اندوده
اندیشیدن	سوچنا	اندیشه		اندیشید	می‌اندیشد	بیندیش	اندیشنده	دوراندیش	اندیشیده
انگاردن	معلوم کرنا			انگارد	می‌انگارد	بینگار	انگارنده		انگارده
انگاشتن انگیختن	معلوم کرنا اوبھارنا	انگیز انگیزش	انگیزانیدن	انگاشت انگیخت	می‌انگیزد	بینگیز	انگیزنده	فتنه انگیز	انگاشته انگیخته
باب باے موحده									
باختن	ہارنا کھیلنا			باخت بازید	می‌بازد	بباز	بازنده	قمارباز	باخته
باریدن	برسنا برسانا	بارش		بارید	می‌بارد	ببار	بارنده	اشکبار باران	باریده
بافتن	بننا	بافت		بافت	می‌بافد	بباف	بافنده	نورباف	بافته

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	طریق تعدیہ	ماضی مطلق	حال	امر	اسم فاعل قیاسی	اسم فاعل سماعی	اسم مفعول
بالیدن	زیادہ ہونا جسم کا بڑھنا	بالیدگی بالش		بالید	می بالد	ببال	بالندہ		بالیدہ
بایستن	ضرور ہونی چاہیے ہونا			بایست	می باید				بایستہ
بخشودن	بخشنا	بخشایش		بخشود	می بخشاید	بخشائے	بخشایندہ		بخشودہ
بخشیدن	بخشنا	بخشش		بخشید	می بخشد	ببخش	بخشندہ	خطابخش	بخشیدہ
برآمدن	باہر نکلنا حاصل ہونا بلند ہونا	برآمد		برآمد	می برآید	برآے	برآیندہ		برآمدہ
برآوردن	باہر لانا			برآورد	برمی آرد	برآور	برآورندہ		برآوردہ
برداشتن	اٹھانا			برداشت	برمیدارد	بردار	بردارندہ	خاطربردار	برداشتہ
بُردن	لیجانا			بُرد	می بُرد	بِبُر	بَرندہ	نامبَر	بُردہ
برشتن	بھوننا		بریانیدن	برشت					برشتہ نیم برشتہ
برگشتن	پھرنا	برگشتگی		برگشت	برمیگردد	برگرد			برگشتہ
بُریدن	کاٹنا	برش		بُرید	می بُرد	بِبُر	بُرندہ	کیسہ بُر بُزان	بُریدہ
بستن	باندھنا	بندوبست بندش		بست	می بندد	ببند		شکستہ بند	بستہ
بودن	ہونا رہنا	بود		بود	می باشد	باش	باشندہ	خوش باش	بودہ
بوسیدن	بوسیدہ ہونا چومنا	بوسیدگی بوسہ		بوسید	می بوسد	ببوس	بوسندہ	زمین بوس	بوسیدہ
بیختن	چھاننا		بیزانیدن	بیخت	می بیزد	ببیز	بیزندہ		بیختہ
بوئیدن	سونگھنا بو دینا		بویانیدن	بوئید	می بوید	ببوئے	بویندہ	بویا	بوئیدہ

باب بائے فارسی

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	طریق تعدیه	ماضی مطلق	حال	امر	اسم فاعل قیاسی	اسم فاعل سماعی	اسم مفعول
پاریدن	پروار کرنا			پارید					پاریده
پاشیدن	بکھیرنا، چھڑکنا			پاشید	میپاشد	بپاش	پاشنده	پاشان، گہرپاش	پاشیده
پالودن	صاف کرنا	پالایش		پالوده	میپالاید	بپالای	پالاینده		پالوده
پائیدن	ٹھہرنا	پایندگی		پائید	میپاید	بپای	پاینده	پایان، دیرپای	پائیده
پختن	پکانا	پزش	پزانیدن	پخت	میپزد	بپز	پزنده	نان پز	پخته
پذیرفتن	قبول کرنا	پذیرائی		پذیرفت	میپذیرد	بپذیر	پذیرنده	پذیرا، دلپذیر	پذیرفته
پرداختن	خالی کرنا، مشغول ہونا			پرداخت	میپردازد	بپرداز	پردازنده	پرداز، چہره پرداز	پرداخته
پرستیدن	پوجنا	پرستش		پرستید	میپرستد	بپرست	پرستنده	پرستان، بت پرست	پرستیده
پرسیدن	پوچھنا	پرسش		پرسید	میپرسد	بپرس	پرسنده	پرسان	پرسیده
پروردن، پروریدن	پالنا	پرورش		پرورد	میپرورد	بپرور	پرورنده	پروردگار، بنده پرور	پرورده
پرهیزیدن	پرہیز کرنا	پرہیز	پرهیزانیدن	پرهیزید	میپرهیزد	بپرهیز	پرهیزنده		پرهیزیده
پریدن	اڑنا	پرواز	پروازیدن	پرید	میپرد	بپر	پرنده	پران	پریده
پُریدن	بھرنا			پُرید	میپُرد	بپُر			پُریده
پژمردن	کمہلانا			پژمرد					پژمرده
پژوهیدن	فکر کرنا	پژوهش		پژوهید	میپژوهد	بپژوه	پژوهنده	حق پژوه	پژوهیده
پسندیدن، پنداشتن	پسند کرنا، معلوم کرنا	پسند، پندار		پسندید، پنداشت	میپسندد، میپندارد	بپسند، بپندار	پسندنده، پندارنده	مشکل پسند	پسندیده، پنداشته

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	متعدی	ماضی مطلق	حال	امر	اسم فاعل قیاسی	اسم فاعل سماعی	اسم مفعول
پوشیدن	پہننا چھپانا	پوشش	پوشیانیدن	پوشید	می پوشد	بپوش	پوشندہ	خطاپوش	پوشیدہ
پوئیدن	دوڑنا	پویا پوئش	پویانیدن	پوئید	می پوید	بپوئے	پوئندہ	پویان	
پیچیدن	لپٹنا لپیٹنا	پیچش پیچ	پیچانیدن	پیچید	می پیچد	بپیچ	پیچندہ	سرپیچ پیچان	پیچیدہ
پیراستن	چھانٹنا	پیرایش		پیراست	می پیراید	بپیرائے	پیرایندہ	تاج پیرا	پیراستہ
پیمودن	ناپنا	پیمایش		پیمود	می پیماید	بپیمائے	پیمایندہ	بادپیما	پیمودہ
پیوستن	ملانا ملنا	پیوند		پیوست	می پیوندد	بپیوند			پیوستہ
			باب تای فوقانی						
تاختن	دوڑنا دوڑانا	تازش ترکتاز		تاخت	می تازد	بتاز	تازندہ	یکہ تاز	تاختہ
تافتن	چمکنا بٹنا	تابش تاب		تافت	می تابد	بتاب	تابندہ	تابان عالمتاب	تافتہ
تپیدن	تڑپنا	تپش	تپانیدن	تپید	می تپد	بتپ	تپندہ	تپان	تپیدہ
تراشیدن	کاٹنا چھیلنا	تراش		تراشید	می تراشد	بتراش	تراشندہ	موتراش	تراشیدہ
تراویدن	ٹپکنا	تراوش		تراوید	می تراود		تراوندہ		تراویدہ
ترسیدن	ڈرنا	ترس	ترسانیدن	ترسید	می ترسد	بترس	ترسندہ	ترسان خداترس	ترسیدہ
ترکیدن	شق ہونا			ترکید	می ترکد		ترکندہ		ترکیدہ
تفتن	گرم ہونا			تفت					تفتہ
تفیدن تنیدن	گرم ہونا تننا			تفید تنید	می تفد می تنند	بتن	تفندہ تنندہ	تفسان	تفیدہ تنیدہ

مصدر	معنی	حاصل بالمصدر	متعدی	ماضی مطلق	مضارع	امر	اسم فاعل	اسم حالیہ	اسم مفعول
توانستن	سکنا	توانائی		توانست	میتواند		توانندہ	توانا	
				باب جیم عربی					
جستن	کودنا	جست	جهانید	جست	میجهد	بجه	جهنده	جهان	جسته
جستن	ڈھونڈنا	جویائی جستجو	جویانید	جست	میجوید	بجو	جوینده	جویان	جسته
جنبیدن	ہلنا	جنبش	جنبانید	جنبید	میجنبد	بجنب	جنبنده	جنبان	جنبیده
جوشیدن	ابلنا	جوشش	جوشانید	جوشید	میجوشد	بجوش	جوشنده	جوشان	جوشیده
				باب جیم فارسی					
پریدن	غائب ہونا			پرید	میپرد	بپر	پرنده		پریده
چریدن	چرنا	چرا	چرانید	چرید	میچرد	بچر	چرنده		چریده
چسپیدن	لپٹنا	چسپیدگی	چسپانید	چسپید	میچسپد	بچسپ	چسپنده	چسپان بچسپ	چسپیده
چشیدن	چکھنا	چاشنی	چشانید	چشید	میچشد	بچش	چشنده	نمک‌چش	چشیده
چکیدن	ٹپکنا	چکش	چکانید	چکید	میچکد	بچک	چکنده	چکان خون‌چکان	چکیده
چمیدن	لچکنا	چمش	چمانید	چمید	میچمد	بچم	چمنده	چمان	چمیده
چیدن	چننا			چید	میچیند	بچین	چیننده	خوشه‌چین	چیده
				باب خاے معجمہ					
خاریدن	کھجلانا	خارش		خارید	میخارد	بخار	خارنده	پشت‌خار	خاریده
خاستن	اٹھنا			خاست	میخیزد	بخیز	خزنده	سحرخیز	خاسته

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	طریق تعدیه	ماضی مطلق	حال	امر	اسم فاعل قیاسی	اسم فاعل سماعی	اسم مفعول
خاییدن	چبانا			خایید	میخاید	بخای	خاینده	ژاژخای	خاییده
خراشیدن	چھیلنا	خراش		خراشید	میخراشد	بخراش	خراشنده	خراش، سمع خراش	خراشیده
خرامیدن	ناز سے چلنا	خرام		خرامید	میخرامد	بخرام	خرامنده	خوشخرام	خرامیده
خروشیدن	شور کرنا	خروش	خروشانیدن	خروشید	میخروشد	بخروش	خروشنده	خروشان	
خریدن	مول لینا	خرید		خرید	میخرد	بخر	خرنده	ارزان خر، خریدار	خریده
خزیدن	گھسنا			خزید	میخزد	بخز	خزنده	خزان	خزیده
خستن	زخمی کرنا، زخمی ہونا	خستگی		خست					خسته
خفتن	سونا	خفت	خسپانیدن	خفت	میخسپد	بخسپ	خسپنده		خفته
خلیدن	چبھنا	خلش	خلانیدن	خلید	میخلد		خلنده		خلیده
خموشیدن	چپ رہنا	خاموشی	خموشانیدن	خموشید	میخموشد	بخموش	خموشنده	خاموش	خاموشیده
خمیدن	ٹیڑھا ہونا	خمیدگی، خم	خمانیدن	خمید	میخمد	بخم	خمنده		خمیده
خنبیدن	تالی بجانا			خنبید	میخنبد	بخنب	خنبنده		
خندیدن	ہنسنا	خنده	خندانیدن	خندید	میخندد	بخند	خندنده	خندان	خندیده
خوابیدن	سونا	خواب	خوابانیدن	خوابید	میخوابد	بخواب	خوابنده		خوابیده
خواستن	چاہنا	خواہش		خواست	میخواہد	بخواه	خواہنده	خیرخواه، خواہان	خواسته
خواندن، خوردن	پڑھنا بلانا، کھانا	خورش	خورانیدن	خواند، خورد	میخواند، میخورد	بخوان، بخور	خواننده، خورنده	خوشخوار، خونخوار	خورده

مصدر	معنی مصدر	حاصل المصدر	طریق التعدیہ	ماضی مطلق	حال	امر	اسم فاعل قیاسی	اسم فاعل سماعی	اسم مفعول
خوشیدن	سوکھنا			خوشید	میخوشد	بخوش	خوشنده		خوشیده
خیسیدن	تر ہونا		خیسانیدن	خیسید	میخیسد	بخیس			خیسیده
				باب دال مهمله					
دادن	دینا	داد دهش	دهانیدن	داد	میدهد	بده	دهنده	نان ده	داده
داشتن	رکھنا	داشت		داشت	میدارد	بدار	دارنده	مالدار	داشته
دانستن	جاننا	دانش دانائی		دانست	میداند	بدان	داننده	حسابدان دانا	دانسته
درخشیدن	چمکنا	درخش	درخشانیدن	درخشید	میدرخشد	بدرخش	درخشنده	درخشان	درخشیده
درفشیدن	کانپنا چمکنا			درفشید	میدرفشد	بدرفش	درفشنده		
درودن	کاٹنا	درو		درود	میدرود	بدرو	درونده		دریده
دریدن	پھاڑنا		درانیدن	درید	میدرد	بدر	درنده	مردم در	دریده
دزدیدن	چرانا	دزدی		دزدید	میدزدد	بدزد	دزدنده	آب دزد	دزدیده
دمیدن	اگنا، طلوع ہونا پھونکنا	دم	دمانیدن	دمید	میدمد	بدم	دمنده	دمان	دمیده
دوختن	سینا	دوخت	دوزانیدن	دوخت	میدوزد	بدوز	دوزنده	خیمه دوز	دوخته
دوشیدن	دوہنا		دوشانیدن	دوشید	میدوشد	بدوش	دوشنده		دوشیده
دویدن	دوڑنا		دوانیدن	دوید	میدود	بدو	دونده	بتیزدود دوان	دویده
دیدن	دیکھنا	دید بینش		دید	می بیند	ببین	بیننده	بینا خوش بین	دیده

باب راے مہملہ

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	طریق تعدیہ	ماضی مطلق	حال	امر	اسم فاعل قیاسی	اسم فاعل سماعی	اسم مفعول
راندن	ہانکنا چلانا			راند	میراند	بران	رانندہ	حکمران	راندہ
ربودن	کھینچنا اُچک لینا	ربودگی		ربود	میرباید	بربا	رباینده	دلربا	ربوده
رخشیدن	چمکنا		رخشانیدن	رخشید	می‌رخشد	برخش	رخشنده	رخشان	رخشیده
رزیدن	رنگنا			رزید	می‌رزد	برز	رزنده	رنگرز	رزیده
رستن	چھوٹنا	رستگاری		رست				رستگار	رَستہ
رستن	اوگنا			رُست					رُستہ
رسیدن	پہونچنا	رسائی	رسانیدن	رسید	میرسد	برس	رسنده	رسا فریادرس	رسیده
رشتن	کاتنا			رِشت					رِشتہ
رفتن	جانا چلنا	روش رفتار		رفت	میرود	برو	رونده	روان گرم رو	
رُفتن	بہارنا	روب رفت	روبانیدن	رُفت	میروبد	بروب	روبنده	روبان خاکروب	رفتہ
رقصیدن	ناچنا	رقص	رقصانیدن	رقصید	میرقصد	برقص	رقصنده	رقصان	
رمیدن	بہاگنا	رم	رمانیدن	رمید	میرمد	برم	رمنده	رمان	رمیده
رنجیدن	آزردہ ہونا	رنجش	رنجانیدن	رنجید	میرنجد	برنج	رنجنده	رنجور رنجان	رنجیده
روئیدن	اوگنا		رویانیدن	روئید	میروید		روینده	خودرو	روئیده
رہیدن	چھوٹنا	رہائی	رہانیدن	رہید	میرہد	برہ	رہنده	رہا	رہیده
ریختن	چھنکانا ٹپکنا	ریزش		ریخت	میریزد	بریز			
ریدن	ہگنا			رید	میرید	بری			

اسم مفعول	اسم فاعل سماعی	اسم فاعل قیاسی	امر	حال	ماضی مطلق	طریق تعدیه	حاصل مصدر	معنی مصدر	مصدر
رسیده		رسنده	برس	بیرسید	رسید			کاتنا	رستن
				باب زاے معجمه					
آدم زاد زاده					زاد			جننا	زادن
زائیده	حادثه زای	زائیده	بزای	میزاید	زائید		زائیدگی	جننا	زائیدن
	زار			میزارد	زارید		زاری	رونا	زاریدن
زده	شمشیرزن کفزن	زننده	بزن	میزند	زد		زنش	مارنا	زدن
زدوده	غم زدای	زداینده	بزدای	میزداید	زدود		زدایش	صیقل کرنا	زدودن
		زنده	بزی	میزید	زیست			جینا	زیستن
				باب ژاے فارسی					
ژولیده					ژولید			الجھنا	ژولیدن
				باب سین مهمله					
ساخته	زرساز	سازنده	بساز	میسازد	ساخت		سازش ساخت	موافقت کرنا بنانا	ساختن
سائیده	سرمه سا	ساینده	بسای	میساید	سائید			پیسنا	سائیدن
سپرده سپوخته	جان سپار	سپارنده	بسپار	میسپارد	سپرد سپوخت		سپارش	سونپنا چبھونا	سپردن سپوختن
سپوزیده		سپوزنده	بسپوز	میسپوزد	سپوزید			چھپانا	سپوزیدن
ستانده ستائیده	کشورستان خودستا	ستاننده ستاینده	بستان بستای	میستاند میستاید	ستاند ستائید		ستائش	لینا سراہنا	ستاندن ستائیدن

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	طریق تعدیه	ماضی مطلق	حال	امر	اسم فاعل قیاسی	اسم فاعل سماعی	اسم مفعول
ستدن	لینا	ستد		ستد					
ستردن	مونڈنا منڈوانا			سترد	می سترد		سترنده	استره	سترده
ستودن	تعریف کرنا			ستود					ستوده
ستیزیدن	لڑنا		ستیزاندن ستیزانیدن	ستیزید	می ستیزد	بستیز	ستیزنده	ستیزه	ستیزیده
سراییدن	گانا			سرایید	میسراید	بسرای	سراینده	نغمه سرا	سراییده
سرشتن	گوندھنا	سرشت		سرشت					سرشته
سزیدن	لائق ہونا	سزا		سزید	می سزد		سزنده	سزاوار	
سفتن	بیندھنا			سفت					سفته
سگالیدن	اندیشه کرنا	سگال		سگالید	میسگالد	بسگال	سگالنده	خیر سگال	سگالیده
سنجیدن	تولنا		سنجاندن سنجانیدن	سنجید	می سنجد	بسنج	سنجنده	گهر سنج	سنجیده
سوختن	جلنا جلانا روشن کرنا	سوخت سوزش	سوزاندن سوزانیدن	سوخت	میسوزد	بسوز	سوزنده	سوزان ولسوز	سوخته
سودن	گھسنا			باب شین معجمه					سوده
شاشیدن	پیشاب کرنا			شاشید	می شاشد		شاشنده		شاشیده
شایستن	لائق ہونا			شایست	میشاید			شایان	شایسته
شپلیدن	سیٹی بجانا		شپلانیدن	شپلید	می شپلد		شپلنده		شپلیده
شتافتن	دوڑنا	شتاب		شتافت	می شتابد	بشتاب	شتابنده	شتابان	شتابیده

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	طریق تعدیہ	ماضی مطلق	حال	امر	اسم فاعل قیاسی	اسم فاعل سماعی	اسم مفعول
شدن	جانا ہونا			شد	میشود	بشو	شونده		شده
شستن	دھونا	شست وشو		شست	میشوید	بشو	شوینده	پارچه شو	شسته
شکستن	توڑنا ٹوٹنا	شکست شکن		شکست	میشکند	بشکن	شکننده	بت شکن	شکسته
شکیبیدن	صبر کرنا	شکیبائی		شکیبید	می شکیبد	بشکیب	شکیبنده		شکیبیده
شکوخیدن	ٹھوکر کہانا	شکوخ	شکوخانیدن	شکوخید	می شکوخد	بشکوخ	شکوخنده		
شگافتن	پھٹنا چیرنا	شگاف		شگافت	میشگافد	بشگاف	شگافنده	قاشگاف	شگافته
شگفتن	کھلنا	شگفت		شگفت	میشگفد				شگفته
شمردن	گننا	شمار		شمرد	میشمارد	بشمار	شمارنده	اخترشمار	شمرده
شناختن	پہچاننا	شناخت شناسائی		شناخت	میشناسد	بشناس	شناسنده	حق شناس ناشناسا	شناخته
شنفتن	سننا			شنفت					شنفته
شنودن	سننا	شنود		شنود					شنوده
شنیدن شوریدن	سننا شور کرنا برہم ہونا	شنیوائی شورش	شورانیدن	شنید شورید	میشنود میشورد	بشنو	شنونده	سوار سخن شنو سلحشور	شنیده شوریده

باب طاے مطبقہ

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	طریق تعدیہ	ماضی مطلق	حال	امر	اسم فاعل قیاسی	اسم فاعل سماعی	اسم مفعول
طپیدن	بیقرار ہونا	طپش	طپانیدن	طپید	میطپد	بطپ	طپنده	طپان	طپیده
طرازیدن	نقش کرنا	طراز		طرازید	میطرازد	بطراز	طرازنده	صورت طراز	طرازیده
طلبیدن	بلانا چاہنا	طلب		طلبید	میطلبد	بطلب	طلبنده	طلبگار	طلبیده

له نظامی فرماید ع قوتی کہ شکستن رہائی دہی چو وگر شکستی سویدائی دہی ع سلہ فرخی گوید ع نظم [illegible] از نہیب شاہ جہان [illegible] اندر عدم [illegible] کلوخ ۱۲ [illegible] حافظ گوید ع [illegible] ہر کہ [illegible] از یار [illegible] ع [illegible] شناخت [illegible] استعمال نمودہ ۱۲

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	مصدر متعدی	ماضی مطلق	حال	امر	اسم فاعل قیاسی	اسم فاعل سماعی	اسم مفعول
غارتیدن	لوٹنا ہوا معروف	غارت	باب غین معجمہ	غارتید					غارتیده
غلطیدن	لوٹنا لیٹنا		غلطانیدن	غلطید	می غلطد	بغلط	غلطنده	غلطان	غلطیده
غنودن	اونگھنا	غنودگی		غنود					غنوده
				باب ف					
فتادن	گرنا پڑنا			فتاد	می فتد				فتاده
فرستادن	بھیجنا			فرستاد	می فرستد	بفرست	فرستنده		فرستاده
فرسودن	گھِسنا	فرسودگی		فرسود	می فرساید	بفرسای	فرساینده	جانفرسای	فرسوده
فرمودن	فرمانا	فرمایش		فرمود	می فرماید	بفرمای	فرماینده	کارفرما	فرموده
فروختن	بیچنا	فروخت فروش	فروشانیدن	فروخت	می فروشد	بفروش	فروشنده	جوفروش	فروخته
فریفتن	فریب کھانا فریب دینا	فریب		فریفت	می فریبد	بفریب	فریبنده	ابلہ فریب	فریفته
فزودن	زیادہ کرنا زیادہ ہونا	فزایش		فزود	می فزاید	بفزای	فزاینده	راحت فزا	فزوده
فسردن	ٹھٹھرنا			فسرد					فسرده
فشاندن	جھاڑنا			فشاند	می فشاند	بفشاند	فشاننده	درفشان	فشانده
فشردن	نچوڑنا گرونا	فشار	فشرانیدن	فشرد	می فشرد	بفشر	فشارنده	جگرفشار	فشرده
فگندن	ڈالنا			فگند	می فگند	بفگن	فگننده	سایہ فگن	فگنده
فهمیدن	سمجھنا	فهم	فهمانیدن	فهمید	می فهمد	بفهم	فهمنده	سخن فهم	فهمیده

باب کاف تازی

مصدر	معنی	حاصل مصدر	متعدی	ماضی	مضارع	امر	اسم فاعل	فاعل ترکیبی	اسم مفعول
کاستن	گھٹنا گھٹانا			کاست					کاسته
کاشتن	بونا			کاشت	میکارد	بکار	کارنده	تخم کار	کاشته
کافتن	کھودنا			کافت		بکاف			کافته
کاویدن	کھودنا	کاوش		کاوید	میکاود	بکاو	کاونده		کاویده
کاهیدن	گھٹنا گھٹانا	کاهش		کاهید	میکاهد	بکاه	کاهنده	جانکاه	کاهیده
کردن	کرنا	کار، کردار	کنانیدن	کرد	میکند	بکن	کننده	نصیحت کر، گریه کنان	کرده
کشادن	کھلنا کھولنا	کشایش		کشاد	میکشاید	بکشا	کشاینده	مشکل کشا	کشاده
کُشتن	مارنا مار ڈالنا	کُشش		کُشت	میکُشد	بکُش	کُشنده	دشمن کُش	کُشته
کِشتن	بونا	کِشت		کِشت					کِشته
کشودن	کھلنا کھولنا	کشود		کشود					کشوده
کشیدن	کھینچنا	کشش		کشید	میکشد	بکش	کشنده	گردن کش، دامن کشان	کشیده
کفیدن	پھٹنا			کفید					کفیده
کندن	کھودنا			کند	میکند	بکن	کننده	چاه کن	کنده
کندیدن	کھودنا		کندانیدن	کندید	میکند	بکن			کندیده
کوشیدن	کوشش کرنا			کوشید	میکوشد	بکوش	کوشنده	سخت کوش	کوشیده
کوفتن	ٹھوکنا کوٹنا	کوفت	کوبانیدن	کوفت	میکوبد	بکوب	کوبنده	کوبان، درکوب	کوفته

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	مصدر متعدی	ماضی مطلق	حال	امر	اسم فاعل قیاسی	اسم فاعل سماعی	اسم مفعول
				باب کاف فارسی					
گداختن	پگھلنا، پگھلانا، گداز ہونا	گداز		گداخت	میگدازد	بگداز	گدازندہ	جانگداز	گداختہ
گذاشتن	چھوڑنا	فروگذاشت		گذاشت	میگذارد	بگذار	گذارندہ		گذاشتہ
گذشتن	گذرنا		گذرانیدن	گذشت	میگذرد	بگذر	گذرندہ	جاگذار	گذشتہ
گرائیدن	خواہش کرنا	گرائش		گرائید	میگراید	بگرائے	گرائندہ		گرائیدہ
گردیدن	پھرنا ہونا	گردش	گردانیدن	گردید	میگردد	بگرد	گردندہ	کوچہ گرد، گردان	گردیدہ
گرفتن	پکڑ لینا، فرض کرنا	گرفت، گیرائی		گرفت	میگیرد	بگیر	گیرندہ	دستگیر	گرفتار، گرفتہ
گرویدن	رغبت کرنا	گرویدگی		گروید	میگرود		گروندہ		گرویدہ
گریختن	بھاگنا	گریز		گریخت	میگریزد	بگریز	گریزندہ	گریزان	گریختہ
گریستن	رونا	گریہ		گریست	میگرید	بگری	گرینده	گریان	گریستہ
گذاردن	ادا کرنا	گذارش		گذارد	میگذارد	بگذار	گذارندہ	نمازگذار	گذاردہ
گزیدن	کاٹ کھانا	گزیدگی		گزید	میگزد، میگزاید		گزندہ	مردم گزا، لب گزان	گزیدہ
گزیدن	چن لینا			گزید	میگزیند	بگزین	گزینندہ	خلوت گزین	گزیدہ، گزین
گساردن	چھوڑنا			گسارد	میگسارد	بگسار	گسارندہ	غمگسار	گسار
گزیدن	چن			گزید	میگزیند	بگزین	گزینندہ	خلوت گزین	گزین گزیدہ
گستردن	بچھانا		گسترانیدن	گسترد	میگسترد	بگستر	گسترندہ	گرم گستر	گستردہ
گسستن	تار ٹوٹنا	ٹوٹنا		گسست					گسستہ

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	مصدر متعدی	ماضی مطلق	مضارع	امر	اسم فاعل	اسم حالیہ	اسم مفعول
گشتن	پھرنا ہونا	گشتگی گشتنیہ		گشت					گشتہ
گفتن گماشتن	کہنا مقرر کرنا	گویائی گفتار		گفت گماشت	میگوید میگمارد	بگو بگمار	گوینده گمارنده	گویان گویا	گفتہ گماشتہ
گنجیدن	سمانا	گنجایش		گنجید	میگنجد	بگنج	گنجنده		گنجیده
گواریدن	ہضم ہونا	گوارش		گوارید	میگوارد	بگوار	گوارنده	گوارا	گواریده
			باب لام						
لائیدن	بیہوده کہنا شور کرنا			لائید	میلاید	بلای	لاینده		
لافیدن	فضول بکنا	لاف		لافید	میلافد	بلاف	لافنده		
لرزیدن	کانپنا	لرزش	لرزانیدن	لرزید	میلرزد	بلرز	لرزنده	لرزان	لرزیده
لغزیدن	پھسلنا	لغزش	لغزانیدن	لغزید	میلغزد	بلغز	لغزنده	لغزان	لغزیده
لیسیدن	چاٹنا		لیسانیدن	لیسید	میلیسد	بلیس	لیسنده	کاسہ لیس	لیسیده
			باب میم						
مالیدن	ملنا	مالش		مالید	میمالد	بمال	مالنده	مالان	پامال مالیده
ماندن	رہنا	ماندگی		ماند	میماند	بمان	ماننده	شادمان	مانده
مانستن	مشابہ ہونا	مانائی		مانست	میماند	بمان	ماننده	مانا	
مردن	مرنا			مرد	میمیرد	بمیر	میرنده		مرده
مکیدن	چوسنا		مکانیدن	مکید	میمکد	بمک	مکنده		مکیده

مصدر	معنی مصدر	حاصل مصدر	طریق تعدیہ	ماضی مطلق	حال	امر	اسم فاعل قیاسی	اسم فاعل سماعی	اسم مفعول
باب نون									
نازیدن	نازکرنا	ناز		نازید	می نازد	بناز	نازنده	نازان	نازیده
نالیدن	نوحہ کرنا	نالش		نالید	می نالد	بنال	نالنده	نالان	نالیده
نامیدن نبشتن	نام رکھنا لکھنا			نامید نبشت	می نامد		نامنده		نامیده نبشته
نشستن	بیٹھنا		نشانیدن	نشست	می نشیند	بنشین	نشیننده	جانشین	نشسته
نکوهیدن	ملامت کرنا بدی کرنا	نکوهش		نکوهید	می نکوهد		نکوهنده		نکوهیده
نگاشتن	لکھنا	نگارش		نگاشت	می نگارد	بنگار	نگارنده	صورت نگار	نگاشته
نگریستن	دیکھنا	نگرانی		نگریست	می نگرد	بنگر	نگرنده	نگران	نگریسته
نمودن	دیکھنا دکھانا	نمود		نمود	مینماید	بنمای	نماینده	نمودار نمایان رہنما	نموده
نواختن	نوازنا بجانا	نوازش		نواخت	می نوازد	بنواز	نوازنده	بنده نواز	نواخته
نوردیدن	لپیٹنا	نورد		نوردید	می نوردد	بنورد	نوردنده	ره نورد	نوردیده
نوشتن	لپیٹنا			نوشت					نوشته
نوشتن	لکھنا	نوشت	نویسانیدن	نوشت	می نویسد	بنویس	نویسنده	نویسان خوش نویس	نوشته
نوشیدن	پینا	نوش	نوشانیدن	نوشید	می نوشد	بنوش	نوشنده	می نوش	نوشیده
نهادن	رکھنا			نهاد	می نهد	بنه	نهنده	منت نه	نهاده
نهفتن	چھپانا چھپنا			نهفت					نهفته

اسم مفعول	اسم حالیه	اسم فاعل	امر	حال	ماضی مطلق	ماضی متعدی	حاصل مصدر	معنی مصدر	مصدر
نیوشیده	نیوشان نیوش	نیوشنده	بنیوش	می نیوشد	نیوشید			سُننا	نیوشیدن
				باب واو					
ورخیده		ورخنده		می ورخد	ورخید			وسکنا	ورخیدن
ورزیده	ورزان	ورزنده	بورز	می ورزد	ورزید		ورزش	مشق کرنا اختیار کرنا	ورزیدن
ورغلانیده		ورغلانده		می ورغلاند	ورغلانید			بہکانا	ورغلانیدن
وزیده	وزان	وزنده	بوز	می وزد	وزید			ہوا چلنا	وزیدن
				باب ہائے ہوز					
ہراسیده	ہراسان	ہراسنده	بہراس	می ہراسد	ہراسید	ہراسانید	ہراس	ڈرنا	ہراسیدن
ہشته					ہشت			چھوڑنا	ہشتن
ہلیده		ہلنده	بہل	می ہلد	ہلید			چھوڑنا	ہلیدن
				باب یائے تحتانی					
یارسته				می یارد	یارست		یارائی	سکنا	یارستن
یافته	کامیاب	یابنده	بیاب	می یابد	یافت			پانا	یافتن

تمت

بر مبتدی را لازم ست که صرف کبیر تمامی مصادر لازم و متعدی بطریق مرقوم الصدر محفوظ بزبان کنند تا در چند روز قوت استخراج مشتقات و ملکه خواندن عبارات بهم رسد و ازین مؤلف را بدعائے خیر محروم نسازند مصرع: بر کریمان کارہا دشوار نیست